بست تا چشم ز دنیا [illegible] دوست
[illegible] صفای [illegible] دوست
[illegible] نام [illegible]
[illegible] دوست
[illegible] عیار [illegible]
[illegible] بکمال [illegible] دوست
[illegible] دوست
[illegible] عالمیست [illegible] دوست
[illegible] ان

عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست | رخنه در سینهٔ هر کس که فتد درد از اوست
کام دنیای سگ و جود دشمن مهمانست | ماهی ریگ روان موجهٔ بیحاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آمد | دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد | آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست

هر غباری که سر از پا نشناسد صائب
میتوان یافت که دنباله رو محمل اوست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل است | رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فنا داشت بچشم تو ز غفلت ورنه | غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است | وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد | تخته نقش بود آینه چون در گل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد | دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست
دیدهٔ شوق مرا مرگ جوابر دار است | پردهٔ خواب میان من و او حایل نیست
سینه نیست که از بوی دلی نتوان یافت | غیر مشت صدف پوچ درین ساحل نیست
خبر ساقی مجلس نه که بر رسم صائب | هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

[illegible] ودوست
[illegible] ان
[illegible] دوست
[illegible] صبا
[illegible] دوست
[illegible] مجنون [illegible]

بوسه گاه جانها آخر [illegible] نیست
خاک ما چون درد می در گوشهٔ مینا نیست
جوشش دل می آورد ما خاکساران را بوجد
مطرب [illegible] می ار درون خانه نیست
زاهد از غافل ز حق گرد او صفا درویش نیست
چشم بند کودکان سیری افسانه نیست
با سینه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست گر از نما [illegible] در ویرانه نیست
وادی مجنون هزار و بخت جای مجنون
سنگ طفلان نیم داغ من دیوانه نیست
قفس بردن در کار [illegible] او درون بود
چون فضول [illegible] مهمان [illegible] صاحبخانه
پردهٔ غفلت [illegible] چشم [illegible] هیچکس
در قفس [illegible] مرغ ما در [illegible] دو دانه نیست

خاک گردیدست که از افتاده پابوس منست
[illegible] کز خود من جاریست
در شبستان سخن خواب و ناموس منست
[illegible]
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا
لامکان منزل سیل سخن جوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم
خون منصور مرا جان می‌کند جوش منست
چهره پرورده شبستان فلک مهتاب منست
زان چراغی که نهان در ته سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است

کم بدست آید طلب هرچند روز افزون بود | آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است
حسن چون عالمی میریزد از پهلوی عشق | ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
خویش را بشناس تا در مغز داری نور عقل | پی بگنج خود ببر تا ماه در ویرانه است
از بساط آفرینش دیده بیدار را | هرچه غیر خاک باشد بستر بیگانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی | آنکه هم مار است و هم گنج است و هم ویرانه است
شعله شوخ است پیچیدن سیاوش را عنان | شهپر توفیق صائب همت مردانه است

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت | حرکت در کف آن قامت موزون نگذاشت
تا پی ناقه لیلی نشد از دست سفید | هیچکس دست بداغ دل مجنون نگذاشت
با جگر تشنگی خار مغیلان چکنم | ریگ این بادیه در آبلها خون نگذاشت
رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم | چشم کوته نظر و طالع وارون نگذاشت
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون | مرغ ما بیضه بفرق سر مجنون نگذاشت
شد که سلسله جنبان توجه دل را | سیل ما تیره نشد روی بجیحون نگذاشت

تا نزد دست بدامان تجرد صائب
عیسی از خاک قدم بر سر گردون نگذاشت

خم میخانه وحدت دل پر جوش منست
[illegible]
در و دیوار [illegible]
در خرابات رضا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

جان غافل را سفر در چار دیوارست
پای خواب آلود در منزل کنار دارد

واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
ما سیاهان موجه در بادهای خوش نشست

وقت عارف را نسازد تیره این ماتمسرا
خانه روشن میکند آینه با در گلخنست

بر نمیدارند چشم از رخنهٔ دل اهل دید
گرچه از نشئهٔ رنگین جهان چون گلشنست

گر بود در خانه صد نقش و نگار دلفریب
مرغ زیرک را همان منظور چشم روزنست

راه بسیارست مردم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست

دشمنان را چرب نرمی مینماید یار کار
در چراغ لاله و گل اشک شبنم روغنست

شعله را خاشاک نتواند ز جولان باز داشت
خون خود را میخورد خاری که در پای منست

ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم
چون سبو از دست خود سر چیده بالش منست

اهل معنی را چه لا لکاه دعوی کار نیست
ورنه میدان سخن امروز صایب از منست

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست
چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگیست
بوی یوسف را ز پیراهن شمیدن مشکلست

نیست از جوش شهیدان سیع را میدان زخم
در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست

لامکان بر وحشیان عشق تنگی میکند
در فضای آسمان از خود رمیدن مشکلست

عقل و دین و دل در این [illegible] مشکلست
با چنین [illegible] در عالمی جولان [illegible]

تواردان [illegible] از [illegible] مشکلست
بوی گل [illegible] [illegible]

تا تم و [illegible] شکوه [illegible] از دل کشیدن مشکلست
بی [illegible] بوی گل [illegible] میکند

با قفس [illegible] ما بریدن مشکلست
چشم خود [illegible] کار [illegible]

کار عالم کردن و خود را ندیدن مشکلست
با روی [illegible] ضعیف [illegible] در دل

با سلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
تا [illegible] خاری [illegible] در دست و جود

[illegible] چون مرده [illegible] از رمیدن مشکلست

[illegible]

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست

چون سلیمان را نباشد رشک بر احوال مور
بار عالم را بدوش خود کشیدن مشکلست

میتوان راز دهان یار را تفسیر کرد
در تراکتهای فکر ما رسیدن مشکلست

ما نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

قامتت خم گشت و شست یار طاعت برنداشت
چهره بی شرم سیه رنگ خجالت برنداشت

شد سیاه کوشت سفید و بخت خواب آلود تو
در چنین صبحی سر از بالین غفلت برنداشت

پایت از رفتار ماند و پای ننهادی براه
ریخت دندان و لبت زخم ندامت برنداشت

باوجود رعشه پیری کف لرزان تو
از گریبان تعلق دست رغبت برنداشت

هر که در فصل بهاران دانه اشکی نریخت
وقت خرمن خوشه جز آه حسرت برنداشت

در چنین هنگامه صائب دل بی شرم تو
پشت سیری زدنیا از فراغت برنداشت

داغ عمر رفته افسردن نمیداند که چیست
آتش این کاروان مردن نمیداند که چیست

شعله را اشک کباب از سوختن مانع نشد
آتش سوزان نمک خوردن نمیداند که چیست

خار نتواند گرفتن دامن ریگ روان
ره نورد شوق افسردن نمیداند که چیست

در طریق عشق بیدستی سبکباریست سالک
ساحل از بحر وجود من دل دریا بار کرد
[illegible] سهم [illegible] جان [illegible]
در فضای عالم ذره بکل [illegible] کرد
[illegible] و بیکار کردن او [illegible]
راه کنعان [illegible] فلسو وا کرد
[illegible] کاری [illegible]
قطع راه عشق در قطع تمنا کردن است
در هوای [illegible] ز دل [illegible] کرد
[illegible] صحف [illegible] امجاز کرد
بهر کاهد [illegible] طفل طبعان میکند
بار از [illegible] عالم [illegible] کردن است
چشم [illegible] چو من [illegible] پرواز [illegible]
میکند خویش بردن کار [illegible]
خود [illegible] بجر او در قطره پیدا کرد
[illegible] از قطع تعلق [illegible] گوار طبعهات
خوردن [illegible] تی ز خود [illegible] گوار کردن است

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست	رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست
ای قطره چون قرار نداری بدست ابر	بیرون شدن ز قلزم و عمان چه لازمست
زهر فنا چو عاقبت کار خوردنیست	خوردن فریب چشمهٔ حیوان چه لازمست
سنگی ثمر در آب روان زود و بهسبد	با تیغ او مضایقه از جان چه لازمست
عشق بلند در کرم و قهر و لطف نیست	دشنام فاش و خندهٔ پنهان چه لازمست
چون باد صبح کار رهی میکند تمام	بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ	دادن جواب مردم نادان چه لازمست
چون درد کامرانی خود میکند دوا	اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
وحشت چو رو دهد همه جا کوه عرصه است	رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود	ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صایب کردن احسان چه لازمست

وجد بال شاهباز جان رسیم وا کرد	پای کوب زندگی را در ته پا کرد
جوش بیتابی زدن در آتش صد داغ	شیرهٔ جان از درون تن مصفا کرد
محمل جان ز امتزاج بیقراری سیر	بادبان کشتی دل دست بالا کرد

بیخودی [illegible] در روی [illegible]
جمع کردن از پریشانی [illegible] کرد
از [illegible] صید معانی دام پیدا کرد
تا درین [illegible] چون گل نظر وا کرد
عشرت [illegible] بر اوضاع دنیا کرد
[illegible] زار [illegible] داغ [illegible]
[illegible] صایب [illegible] مرده احیا کرد
حسن بالا دست [illegible]
شعلهٔ [illegible] دم [illegible] زبان [illegible]
از نی روشن صفای عالم ایجاد [illegible]
در [illegible] آئینه [illegible]

از خرمن سپهر تمنای دانه چیست
دست بر کشیده ام ازین ریو ز ...
دنیا می صبح دم ز ازل نشانه چیست
بی غیرت خوان کرامت کسی تا ...
در حسرت کی غم بیکرانه چیست
چون در میان کی ... کرمی ...
رفتن بطوف کعبه ازین ...
فکر و ادب ... تمنای عشق

پهلو بخاک تیره نهادی و از غرور
نشناختی چه فرق میان ...
صایب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آیینه عکس چیست

چهره گل پرده رخسار گلرنگ کسی است | سرو بستان جامه سرو روان دیگر است
چشم حیرت بین بغور کار نتواند رسید | ورنه هر شبنم محیط بیکران دیگر است
عالم آسوده کان دایم بود بر یک قرار | بیقراران را بهر دم جهان دیگر است
قبله را چون طاق نسیان از نظر افکنده ایم | سجده ما روشناس آستان دیگر است
گرچه حفظ حق جهان را دیده بانی میکند | آهوان وحشت را شبان دیگر است
چون سکندر دست شستن از زلال زندگی | بی نیاز از آب حیات جاودان دیگر است
میتراود گرچه از سر خار شکوه بهار | سبزه نورسته را تیغ زبان دیگر است
میتوان رفتن بپای علم بر بام خرد | آسمان معرفت را نردبان دیگر است
از تحمل دشمن خونخوار میگردد اسیر | شیشه جانی سنگ را سنگ فسان دیگر است

الجواب الغزل صایب که تلا گفته است
لب فرو بندد که گویا هم زبان دیگر است

ای بوالفضول شکوه دور زمانه چیست | ای آب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کرده های تست | جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد | دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان | حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

بوده همصحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
کار ما منصور خالی بود بر او داره ... تیسی بار نیست
ورنه در بیخانه وحدت ... سر ... است
در پس دیوار مجرم ... غیر ... بار نیست
... بر اسود ...
... سیه نامی ...
... ملامت بار نیست
... ارباب نگاه کرد
نظر ... اهل سخن ... بر دیوار ... بار ...
... ستاره ... بار ...
... ناقص ... در ...
... بیکار ...
... میتوان ... بار نیست

دل عبث از سبحه و زنار منت میکشد
این کهن اوراق را شیرازه در کار نیست

در خرابات مغان از عدل پیر میفروش
گوشهٔ ویرانه غیر از دل معمار نیست

توبه خود در انجار و خس فشاندن مشکلست
میکده خون گریه سرابی که گلزار نیست

عیش با صایب که رطل خسروانی میزنم
گنج باد آورد غیر از ابر گوهربار نیست

تا بفکر خود فتادم روزگارم از دست رفت
تا شدم از کار واقف وقت کارم از دست رفت

قوت سرپنجهٔ مشکل گشایی فکر من
در ورق گردانی لیل و نهارم از دست رفت

تا کمر بستم غبار از کاروان جا نبود
از زمین تا سر برآوردم شکارم از دست رفت

داغهای ناامیدی یادگار من گذاشت
خرده عمرم که نقد حسن شمارم از دست رفت

تا نفس را راست کردم بخت اوراق حواس
دست تا بردست سودم نوبهارم از دست رفت

پی بعیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
خویش را نشناختم آیینه دارم از دست رفت

حاصل عمر پریشان روزگارم چون صدف
تا نهادم پا ز دریا بر کنارم از دست رفت

عشق را الفتم بدست آرم عنان اختیار
تا عنان آمد بدستم اختیارم از دست رفت

عمر باقی مانده را صایب بغفلت مگذران
تا نگویی که روزگارم از دست رفت

[illegible] از درد و مجنون [illegible] نیست
[illegible] از درد و دل [illegible] نیست
[illegible] از انکار [illegible] عشق
[illegible] لعل و از دون [illegible]
[illegible] بار [illegible] کردن [illegible] رفت
[illegible] امانت [illegible] کردن رفت
[illegible] کلکون [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] عشق [illegible] مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible] صایب [illegible]
[illegible] تیکف از شراب [illegible]

بوی سر زلف تو شیدای من نیست
آوازهٔ حسن تو بر سوای من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست
در عالم انصاف تماشای من نیست
در دست فلاخن بکمند [illegible]
زلف تو [illegible] دل هرجای من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
[illegible] عاشق [illegible] شکیبای من نیست
در صبح ازل [illegible] تماشای من نیست
[illegible] نظری برده [illegible] دامان [illegible]
دل هم [illegible] رو دار کار [illegible]
امکان [illegible] ای من نیست

دست نگار رفته اهل تو گلست
ساختی کوکبی که نبود در چهار فصل
سیل است عمر و فاش مخور [illegible]
در پیری از حیات اقامت طمع مدار
نظاره عاشقی که گرفت از نگار
در درد و غم تمام شود کرد دو از لطف
با آن دهان تنگی من از تو گل
[illegible] باد و مراد [illegible]

در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم — رنگ رخ عاشق شکیبائی منست
ایام خزان گرم تر از فصل بهارم — واسوختگی سرمهٔ گویائی منست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ — زنگار در آینه بینائی منست
بی پرده تر از راز دل باده کشانم — صائب کسی امروز برسوائی منست

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست — رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید — صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
نخلی که برازندهٔ خود را نشناسد — سر پیش فکندن ثمر پیش رس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست
با هر که کسی نیست بجز بیکسی او را — صائب بادب باش که بی کس کس اوست

آبحیات شبنم آن روی چون گلست — عنبر خمیر مایه آن زلف و کاکلست
یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب — یک چهره شکفته به از صد چمن گلست
نقش مراد دیده جوهر شناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافلست
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت — هر نقطه زین صحیفه محل تاملست

استاد کیست صیقل آینه آب را
روشن کنند جمال معانی تمام ملست
این خرده [illegible] کرده گل در دست
صائب ببند نقطه او از تامل است
روی تو برق خرمن آسایش دلست
زلف تو تازیانه جانهای غافلست
[illegible] عشق [illegible]
هر چون که گرد و دره [illegible] قابلست
[illegible] پروانه [illegible] غافلست
از رنگ و بوی چمن [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
[illegible] عقده [illegible]
[illegible]

[illegible]
از جان [illegible]
ای [illegible]
آسوده [illegible]
از [illegible]
[illegible]

۳۸

از درد و داغ عشق بود برگ عیش من	آفت دوزخی که بجنت مقابلست

هر کس نداده است گریبان بدست عقل
صاحب بگیرد امن او را که غافلست

در غم و شادی ایام مرا حال شکست	فصل هر چند کند جامه بدل سال شکست
حرص دایم ز برای دگران در گرد است	حال این بی بصر و دیده غربال شکست
عرق سعی برای دگران میریزد	حاصل خواجه ز بار خود و حمال شکست
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند	دل این طایفه و قرعه رمال شکست
نیش سوزن که بچشم جهان آینه	گوهر عیسی و خر مهره دجال شکست
پیش جمعی که ازین نشئه مبک آمده اند	شادی مردن و آزادی اطفال شکست
دل اگر نرم شود کار جهان آسان است	گره سخت بسر رشته آمال شکست
ادب پیر خرابات نگهدار استغنی	طبع پیران و دل نازک اطفال شکست
تا رسیدم به پریخانه وحدت صائب	پای طاوس مرا در نظر و بال شکست

هیچکس غیر تو در پرده پنهانی نیست	حسن مستور ترا جز تو تماشایی نیست
مشرق و مغربش از رخنه دل باشد و بس	همچو مه پرتو رخسار تو هر جایی نیست

ما در سر این مرغ هوای چمن گشت
در گلشن جنت نشد دل صید [illegible]
ما شعله سودا به توهم پیرهن گشت
دلها همه از زنده [illegible]
تا شمع جهان سوز تو در انجمن گشت
گردید تو در انجمن آرائی دلها
ما قامت رعنای تو هم سرو چمن گشت
[illegible] از شوق تو در [illegible]

این همت خالی و آن از طمع پر میشود | دست عالی زین سبب بهتر ز دست سافلست
چون بود انگور شیرین باده گردد تلخ تر | میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست

خرمن بی‌حاصلان از خوشه پروین گذشت
دانه امید صایب همچنان زیر گلست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن گشت | پیراهن صبح آینه دان بدن گشت
چون راه سخن نیست در آن غنچه مستور | آغوش دو جهان تنگ شکر از دهن گشت
رخسار که روشنگر آیینه روز است | شب سایه گیسوی شکن بر شکن گشت
هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد | پیراهن گلها ز سر پیرهن گشت
در نافه شب خون شفق مشک که گردید | این مرحمت از طره عنبر شکن گشت
در خون شفق ساعد صبح و کف خورشید | از حیرت نظاره سیب ذقن گشت
چون خانه زنبور عسل شش جهه جا تنگ | لبریز شهد از لب شکر شکن گشت
از نکهت پیراهن یوسف گله دارد | این مغز بدآموز نسیم چمن گشت
هر چند که هنگامه دلهاست ازو گرم | روشن نتوان گفت که در انجمن گشت
جز زلف نوای صف شکن صبر و تحمل | افتادن و افکندن عشاق فن گشت
دست و دهن موسی ازین مایده شد داغ | این لقمه باندازه کام و دهن گشت

نتوان به ته کام دل از آسمان گرفت
زور کمان به گرمی آتش نتوان گرفت
[illegible] حاصل ایام دست شست
سردی که جای بر لب آتش توان گرفت
از [illegible] عشق حکایت چنان کنم
کاین [illegible] سیاه من اول زبان گرفت
از وعده دروغ دل از دوست [illegible]
یوسف به نیم قلب [illegible] آنجا یافت
دندان [illegible] فتاد که [illegible] زبان گرفت
[illegible] که این عقیق [illegible]
هر که [illegible] تیغ زبان گرفت
عالم [illegible] تیغ [illegible]
صایب [illegible] جهان گرفت

جمعیت خاطر ز پریشانی عقل است
[illegible] عقل است
[illegible]

بی دود بود آتش نیلوفری عشق | عالم سیه از مجمره گردانی عقل است
در کام نهنگ و دمش شیر توان بود | رحمت بران روح که زندانی عقل است
سرپنجه دریا نتوان تافت بخاشاک | با عشق بدون پنجه زنادانی عقل است
عشقی که محابا بکند از سنگ ملامت | در پلهٔ ارباب جنون ثانی عقل است
در انجمن عشق که گفتار خموشیست | خاموش نشستن سخندانی عقل است
بحریست جهان عشق در و کشتی نوحست | موج خطرش سلسله جنبانی عقل است
سالک چه خیالست که از خویش برآید | تا در نه دیوار گرانجانی عقل است
در زیر فلک دولت بیداری اگر هست | خوابیست که در پردهٔ حیرانی عقل است
در پردهٔ ناموس خزیدن ز ملامت | از سادگی هوش و زرعنائی عقل است
در انجمن عشق بود صورت دیوار | هرچند جهان محو بدانانی عقل است
جان از نظر عشق بود زنده جاوید | تن گر سر پا که ز نگهبانی عقل است

این آن غزل سید کاتبست که فرمود
بگذر ز جنونی که بیابانی عقل است

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است | وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن عنان بگردست است | هلاک جنس که سنگش زخواب سنگین است

[illegible]

دست کریم آینه سیماب کو ست   ابر بهار را بتقاضا چه حاجت

ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم   دیگر دراز دستی یغما چه حاجت

چشم از برای روی عزیزان بود بکار   یعقوب را بدیده بینا چه حاجت

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر   عشاق را بهمت والا چه حاجت

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد   امروز خوردن غم فردا چه حاجت

موی سفید زوی سیه عیب مسکبست   با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت

راز دو کون در گره نقطه بسته است   گشتن بهر کتاب سراپا چه حاجت

از شمع بی نیاز بود خاک کشتگان   در کوه لعل لاله حمرا چه حاجت

احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست   عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت

خصمی چو گرد وی همه جا در رکاب اوست   افلاک را بدشمنی ما چه حاجت

از راه حرف و صوت رسیدن بکنه حق   با نامه گشاده بسیما چه حاجت

سرگرمی محبت خوبان مرا بس است   صائب مرا بنشاء صهبا چه حاجت

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است   حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

هر که از چاه زنخدان تو سالم گذرد   گر بود صاحب صد دیده روشن کور است

هر صبح بیکسی که کند روی ما نگاه
چون صبح در پی پر و بال جدید است
تا جلوه است یوسف گل صبا را ده نگاه
از دیده یعقوب عیسی ایام سفید است
در دست بیکسی نامه ور بیکسی امروز
هر لاله او هیچ سر خاک سفید است
صایب اگر دیده پیدا ز کجا است
در دیده بیکسی صبح امید است

تابوت وار بر لب گورست پای تو | افتادن از شراب چو سنگ مزار چیست
تلخی زعمر کشیدن درین ورود | صایب بلاش زندگی پایدار چیست

یکدل هزار زخم نمایان نداشتست | یکگل چمن هزار خیابان نداشتست
کنعان زآب دیده یعقوب شد خراب | ابر سفید اینهمه باران نداشتست
جز روی او که در عرق شرم گم شده است | یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است | عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است | هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
خوان سپهر و سفره خاک و بساط دهر | پیش از ظهور عشق نمکدان نداشتست
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی | یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق | دیگر مگر کسی لب خندان نداشتست
صایب اگرچه قلزم عشق آرمیده است | در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشتست

هر شام ز ماه رمضان صبح امیدست | هر روز ازین ماه مبارک شب عیدست
هر آه جگرسوز که از سینه برآید | در وادی صحرای جزا سایه بیدست

در دیده ... راه دگرست
تماشا شود از سرمه راه دگرست
هر کس بسوی کس نگاه دگرست
چشم عاشق به تماشا شود چون سیر شود
... نگاه دگرست
هر که با سایه ... یوسف مصری
عرض خود ... یوسف ... براه دگرست
سر خط ... تا چشم براه دگرست
بخط و خال گرفتار نتوان گردید
ترکتاز دو لشکر کار سیاه دگرست
چشم خونخوار شهید ... عاشق
صبح ... ازرق نگاه دگرست
با قضا پنجه زدن گرچه کمی نیز ...
برگ ... گناه دگرست
... دعوی دل خونین ...
خط گواه دگر و خال گواه دگرست
ره نوردی که ... علامی گردید
ما خود از نقش قدم در ته چاه دگرست
قطع شد راه و همان دوری منزل ...
دوری کعبه مقصود ز راه دگرست
ما ز صحرای وطن ...
... یوسف ... به چاه دگرست

چون با وفا رگه لب بخت نباید صائب
پیش ارباب کرم عذر گناه دگر است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

راهی بحق ز هر دل در خون نشسته است
این در بروی گبر و مسلمان نبسته است

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است

گردون نظر به بی بصران بیشتر کند
زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است

خط امان ز تیغ حوادث گرفته است
آزاده که بند علایق گسسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
دریا دلی بموج حبابش نبسته است

رگهای جان باده کشان در کشاکش است
امروز باز رشتهٔ سازی گسسته است

خواهد ثواب سنگ‌دلان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است

خون گریه میکند در و دیوار در کار
تا شیشهٔ دلی که خدا یا شکسته است

صائب گشوده اند بروی کسی در بهشت
هر کس زبان ز سنگ و بد خلق بسته است

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

گر بدست و پا نه بحد گرد صحرای وجود
میتوان ملک دو عالم را بجولان گرفت

ماه نو دوش کرد تا ز خوان گردون نان گرفت
تا قیامت زلف جانان ...

ستاره سوخته عشق را نهایت نیست

[illegible]

گرچه در دفع کدورت سرمه‌ای دلکش است — در میان سازهای تیز روی ترکش است

گر برار د عشق دود از عقل جای رحم هست — خانهٔ زنبور کافر مستحق آتش است

زرق خاموشان شود اکثر معانی لطیف — کوزهٔ سربسته را قیمت شراب بی‌غش است

هیچ رنگی نیست در آتش نباشد لعل او — در میان رنگها زردی طلای بی‌غش است

حسن چون مستور باشد عشق نداند بود — عشق عالمسوز گردد یار چون لولی‌وش است

روز دعوی در صف زورین کمانان سخن — مصرع برجستهٔ صائب روی ترکش است

ترا که عالم آیینه عالم آبست — چه احتیاج به تحصیل بادهٔ نابست

بگرد راز دل ما که می‌تواند گشت — خزینهٔ گهر ما بمهر گردابست

ز عشق اگر نکشم گریه نیست بیدردی — غبار خاطر من سنگ راه سیلابست

ز چهرهٔ گل سیراب یک شد سفری — هنوز شبنم بیدرد در شکر خوابست

دری که بر رخ زاهد بگل برآورند — بچشم مردم ظاهرپرست محرابست

گرفته است تب احتیاج عالم را — مدار چرخ بسنگ آسیا بدولابست

ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است — در این خرابه متاعی که هست مهتابست

چو صدف نکند چاک سینه را صائب — درین زمانه که گوهرشناس نایابست

عشرت امروز نمی‌اندیشه فردا چه سود
بحق را در چمن مردم تماشا کرده است
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است
سجکاری بی‌تأمل گرچه صائب چون سرست
بی‌تأمل است افتادن از دنیا خوش است

سرچشمهٔ حیات می چکان اوست
عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست
خورشید اگرچه باج سرا [illegible]
صبح گلستان [illegible] تماشا مکان اوست
ما را که روشن [illegible] گلستان خاک از او
[illegible] بوستان اوست
[illegible] بهار و بهار [illegible] محیط
بر [illegible] همه کس [illegible] اوست

در هیچ سینه نیست که داغ نهفته است | زان آتش نهان که فلکها دخان اوست
آن شاهباز قدس که عشق است نام او | دل بیضهٔ شکسته ز آشیان اوست
عشق است میر قافلهٔ عالم وجود | چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
خونین اگر بود سخن عشق دور نیست | دلهای چاک همچو قلم در بیان اوست
بی چشم زخم جوهر انسان کاملست | آیینه‌ای که نه فلک آیینه‌دان اوست

خاکستریست چرخ که عشقست اخگرش
گنجینه‌ایست دل که خرد پاسبان اوست

بدلنشینی صحرای عشق صحرا نیست | سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهرهٔ شیر است آب وادی عشق | ز درد جام جگرتشنگان درو جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب | فلک حریف زبردستی مدارا نیست
صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت | گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست
چه حاجتست بدامن چو آتش است بلند | جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
بچشم هر که در از روی آتشین محو است | بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر | حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظربازیست | که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

گردون

طالع بال طمع کرده ... فلک ... مست
گر قفس های این ... حلقه و دام است
مرو ز نیکده بیرون که در جهان ...
... بر این سپهر ... چو ...
صفای وقت ... صاف ... کسان ...
... این و ... زندان در دو ...
نصیب ... بیابان ... و جلاوت عیش
... ز دو ... ربایی حصار ...

گردون ز نوشخند تو یک تنگ شکر است | این چاشنی ز کنج لب نوبهار گفت
نیلوفر سپهر ز آب تو تازه است | شاخ گل تو تشنه لب جویبار گفت
جان از نسیم لطف تو از هوش میشود | این بوی روح بخش ز باغ و بهار گفت
بی سکه رایجست زر آفتاب تو | این نقد خوش عیار ز دار العیار گفت
تیغ و سپر نمیکنی از خویشتن جدا | اندیشه ات ز غمزهٔ مردم شکار گفت

در وصف صبح این سخنان جوا...
چو کلک صایب از قلم مشکبار گفت

شدم غبار و همان خارخار من باقیست | تو چه چمن آرا با من چمن باقیست
هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز | حدیث دیدهٔ یعقوب و پیرهن باقیست
برنگ و بوی جهان دل منه تماشا کن | که آه سرد و کف خاکی از چمن باقیست
گذشت فصل بهار و چمن ورق گرداند | همان تازگی خویش داغ من باقیست
دلیل آنکه سخن آب زندگی خوردست | همین بس است که از رفتگان سخن باقیست
چه شیشه‌ها که شکست و چه جامها که شکست | بحال خود دل سنگین انجمن باقیست
ز پادشاهی پرویز جز فسانه نماند | هزار نقش نمایان ز کوهکن باقیست
جواب آن غزلست اینکه گفت عرفی ما | هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

... یاره و روی ... و ... ثابت ...
... وقایع از اندیشه دل ...
... فصل ... بهار ...
... وقت ... رود ... صید ...
... جمعیت ... تمام ...
... بعنت ... تمام ...

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت
در دهن کم سازم که از خنده بکاست
در پلهٔ عکس تو غوغای قیامت
هم صبحی از چهره و هم دو رخی از ...
نقد است در ایام تو سودای قیامت
خورشید تو چون از افق ...
دیدم ... زیبای قیامت
از داغ ... دلها
خورشید ... ادای قیامت
در سینه ما سوختگان ...
... بود در این صحرای قیامت
از ... من ...
مسطور ... در این صحرای قیامت

بلبل همین بس بود که کل ز گلستان چیست
چندین هزار دام تماشاست در قفس
کامی بهانه ام در ره یار کران چیست
ملک از عشقی آگاه ارزو
دل چون بکعبه تربیتی ز زمان چیست
در چشم نشاط جهان رخنه دل است
زاهد روز وصل دوست باغ جهان چیست
طفلان بچوبی سر پا کنند صبح

در سایه کوه کنیم از بلندی | آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینه آتش نفسان دود بر آمد
چون خامه صایب کند انشای قیامت

دریا سواد سینه بی کینه منست	موج شکست جوهر آیینه منست
ازساد کی بشیشه خود سنک میزند	سنکین دلی که دشمن آیینه منست
خواهد خدای کر شدن خصم سوخت چشم	زین مصحف غبار که در سینه منست
صبح جزاکه شنبه خلق جهان بود	از طفل مشربی شب آدینه منست
رنگ غمی که ناخن صیقل کبود ازو	چون سبزه فرش خانه آیینه منست
خونی که عطسه زیر کند مغز مشک را	چون نافه زیر خرقه پشمینه منست
گردون که آفتاب بود شمع محفلش	صایب کباب صحبت دوشینه منست

از هر گوشه گیری و سیر از جهان خوش است	از تیر راستی و کجی از کمان خوش است
تغیر رنگ خوش بود از روی شرمگین	در چشم اهل دید بهار و خزان خوش است
جوش گل است در قفس ما تمام سال	ده روز در بهار اگر گلستان خوش است
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را	ایام گل ملامت از باغبان خوش است

یوسف بیستم قلب این کاروان چیست
در سینه تست تمت یعقوم تا کی است
کر دیگران کنند تمنای دوستی
صایب بیرکه دشمنی از دوستان چیست

در عالم بالاست تماشای دگر است
بیرون ز مکان و ز زمان جای دگر است
خضری که بجا مانده بهمان سکندر
در خاطر عشاق بنای دگر است
حضور
در صحبت خلقت تماشای دگر است
در سیر تماشاست افسوس
از سینه بیت تمنای دگر است
در باغ جهان نخل تمنای
بس گنبدی عالم بالا است
از باده و دل ما چون صحرای دگر است
در زیر فلک و جهان و در دوزن بر بعد کمال
سیر و جهان و صنعت و دیده بنیای دگر است
در انشا با سیری و بیش
صافت جهان پای صفای دگر است
هکلوطی کاین تمنای بیش
در خانه دل ازین سیمای دگر است

کر بست

ز دست فشاندن بده و عالم سوائی | در دامن عزلت بشکن پای اگر هست
زنهار که غافل مشو از خامه نقاش | در مد نظر صورت زیبای اگر هست
صائب دل پرخون بود و دیده خونبار | در مجلس ما ساغر و مینای اگر هست

تا چنین شیده است روی خال را خط دیده نیست | تا نگه دیده است صاحب تخم ریحان چیده نیست
میتوان خواند از جبین باغبان حال چمن | پیشتر از نامه دیدن رنگ قاصد دیده نیست
هیچ کافر را الهی یار هرجایی مباد | سرگذشت بلبلان این چمن نشنیده نیست
وقت آنکس خوش که از آغاز چشم خود نبست | چون نظر از کار عالم عاقبت پوشیده نیست
میرود بر باد آخر چون زر بید این چمن | با لب خندان زر خود همچو گل بخشیده نیست
خوشه چین خرمن پاک نشسته بودن مشکلست | در بهار زندگانی دانه پاشیده نیست
هر قدم جاییست از چشم حسودان زیر تیغ | دامن از خاک وطن چون ماه کنعان چیده نیست
نسخه مغلوطه در دیوان محشر پاک نیست | چون قلم بر نسخه اعمال خود گردیده نیست
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده اند | بلبل و گل زین بوستان از بهاران چیده نیست

دوست میدارند صائب عاشقان اغیار را
دست و پای باغبان بر بوی گل بوسیده نیست

ای خط سبز ای [illegible] اینجاست
ای [illegible] ای [illegible] اینجاست
ای [illegible] ای [illegible] اینجاست
ای [illegible] اینجاست
ای تیغ زبان [illegible] اینجاست
ای لعل لب [illegible]
ای مژگان [illegible] اینجاست
ای [illegible] آب [illegible]
ای [illegible] اینجاست

مژه شوخ خار دیوار است
بیجهنای آتش صائب
سوختی عالم اینچه کاراست

نمک عشق در آب و گل درویشست
حاصل روی زمین در دل درویشست
نور خورشید بویرانه فزون می آید
عشر لطف خدا شامل درویشست
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
کاین گهر است که در محفل درویشست
[illegible] که ازین [illegible] محفل درویشست
راه نزدیکتر از دل [illegible] درویشست
[illegible] درویشست

در زمینی که ازو بوی دل آید بمشام
پا بیفشار که سر منزل درویشانست

میکند سلطنت فانی خود را باقی
پادشاهی که دلش مایل درویشانست

دل پر آبله از سینهٔ زهاد مجوی
جای این گوهر در دل درویشانست

پیش شمشیر قضا دست تهی جنبانند
جگر شیر کباب دل درویشانست

چرخ با اینهمه انجم که درو می بینی
منتی از خرمن بیحاصل درویشانست

جلوهٔ نور حق از خاک سیه می بینند
در و دیوار کجا حایل درویشانست

کیمیایی که ازو قلب جهان زر گردد
در کتاب نظر کامل درویشانست

در بساط من سودازده زین باب جهان
نیم جانیست اگر قابل درویشانست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب
طینت خاکی او از گل درویشانست

چرخ ماند از گردش اما اضطراب دل بجاست
تیغ شد کند و سماع طایر بسمل بجاست

عشق بیتابست تا دوران خط آخر شدن
چشم مجنون میرود تا گرد محمل بجاست

تیغ خونریزست تا یک کشتی در عرصه هست
حسن مغرورست تا یک عاشق بیدل بجاست

شش جهت از جذبهٔ دل در کمند افتد
از بهر جانب شود آن شاخ گل مایل بجاست

نیم جانی داده اند و کهجان دل برده اند
روز محشر با شهیدان دعوی قاتل بجاست

عالمی بسته است تا این عقدهٔ مشکل بجاست

تا شکاری هست در پرواز باشد چشم دام

میسر کو

عقده را افکند و بر آن او و بهم پیچیده است
شبنم بی حاصل گل کاکل از خار خار حسن اوست
ورنه از شوخی چشمانی را عینک او روشن است
عقده ... مرده او زنبیل حسن اوست
خاک راه او ... تا آن ... عشق زمین
آسمان از آن محمل ... زمین و آسمان
سر و چشمن او ... ... از حسن او

دیده ... نقره ... عشقی نهانی کرده است
سرو و گلها کرده ... از نو بهار حسن اوست
توده ریحان چمن از نو ... می آید بکار
از بهار او ... ... از کار حسن او
روزگار عشق با ... ... از چشم او دیدم
... نگاه آن آتش ... ... حسن او
گرچه صائب ... شد و ... باغ حسن او

همم که خانه بدوشی بود کلم ورنه	کدام قطره که در بحر خانه خواه نیست

ز سردلی که سفر میکند غبار هلاک
بغیر سینه صائب قرارگاهش نیست

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست	شمع یک پروانه پای چراغ حسن اوست
دارو بیهوشی ارباب بینش گشته است	گرچه خط عنبرین دُردِ ایاغ حسن اوست
گرچه خط از آفتابش روی در زردی نهاد	همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست
هیچ پروائی ندارد از نسیم آه سرد	روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست
آنکه مژگانش تراز و میشد از دل خلق را	این زمان خار سر دیوار باغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه آتش خون میچکد
روزگاری شد که در سیر و باغ حسن اوست

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست	خضر کم سبزه از جویبار حسن اوست
گل که از شبنم گذارد در سحر عینک بچشم	در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
از تماشای خط او چشم روشن میشود	سرمه چشم تماشای غبار حسن اوست
آفتابی کز شفق رخسار در خون شسته است	داغ ناخن خورده از لاله زار حسن اوست
شب که سر تا پا تن آشوب دگر است	سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

در سلخ او ... خط آسوده نیست
برگ عیش این چمن چون ... نسیم آسوده نیست
خنده گل ... باد ... آغوش و داغ
در بهاران ناز ... چمن آسوده نیست
گرچه ... مژگان اشک گرم ...
از ... پیمانه ... آسوده نیست
... سیلاب ... آسوده نیست
... چشم ما را تاب ... مژگان ...
... بر روی ... در درگاه عشق
آسمان ... علی ... آسوده نیست
... بی ... خون ... آسوده نیست
... ... را
چون ... ... آسوده نیست
وقت طفلی ... ... آسوده نیست

رحمت حق میکند خالی دل از عصیان ما
ابر این دریا بغیر از دامن آلوده نیست

غنچه تصویر میلرزد برنگ و بوی خویش
در ریاض آفرینش یکدل آسوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را
در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

چهرهٔ گل چون بناگوش تو سیمین پوش نیست
خط ریحان چون خط سبز تو بازیگوش نیست

گرچه در نظاره بلبل سرگران افتاده است
در بساط گل بجز خمیازه آغوش نیست

ابر بی توفیق ما را از شفق پا در حناست
ورنه دریای معانی یک کف بی جوش نیست

پردهٔ غفلت حجاب چشم کار و بینش است
ورنه سر منزل گل گردون ز مغز بی هوش نیست

هر که از راه مدارا میکند خصمی بلاست
میتوان پرهیز کرد از سنگ اگر خاموش نیست

میدود گرد جهان چون بوی یوسف ناز عشق
این نوای شوخ در بند لب خاموش نیست

نشئه داریم صائب از جوانی شوختر
در شراب کهنهٔ ما گر نظر بر جوش نیست

راحت گوهر ز دریا در سر بیگانگیست
نیست اگر دار الامانی کشور بیگانگیست

از ریاض آشنایی خاطر خرم مجوی
این گل بیخار در بوم و بر بیگانگیست

پشت بر کوه قاف ار لنگر بیگانگیست
قطع پیوند جهان با آشنائی میکند
این پریشان در پیغ صاحب جوهر بیگانگیست
دل چو ماهم آشنا افتاد که دیدن میکند
دیده فرو ماطی از دو فتر بیگانگیست
فارغند از آشنائی آشنایان ازل
آشنایانهای هیچ مصدر بیگانگیست
در کتاب آشنائی معنی بیگانگیست
موج را سر رشته دارد آشنایهای ما
رحم کردار داد این بیدان در بیگانگیست
مار خود بیگانگیم از بسم بیگانگیست
آشنایهای بی نسبت اثر قفل
اثر ورو عشق را هم بوسه دادن بیگانگیست
باده بی گردش در دریا بیگانگیست
آشنایهای بی قسم دارد جمار باره

اعتبار آشنا در دو در بیگانگیست
میتوان معشوق را از دیگران کرد از مرو
این میان رو دار آشنا در دیار بیگانگیست
آشنایان میکنند سیمیغ از دورو دوع
غنچه بیداغ صائب مجمر بیگانگیست

دردی که باید امی دوست شنام مرو نیست
عیب از فاطمه جنس ... کاری نیست
... سیکار مرو ... رحو بان نیست انجام مرو نیست
خوبان ایش علاط کرده خود و میداند نیست
ورنه یک سرو ورنج باده از امر مرو نیست
دیده نعیم از آن ... بکل آسوده نیست
گر هم دارد ز خیار ده گلفام مرو نیست

از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه / ساغری درخور لبهای می‌آشام توست

اینچه شرمست که خورشید فلک جولان را / جرأت بوسه گرفتن ز لب بام توست

قطره در خون زند آن صید که دور از شست / دانه از دل خورد آن مرغ که در دام تو نیست

گرچه خورشید تو در پرده شرمست نهان / ذره‌ای نیست که شرمنده انعام تو نیست

خود مگر از در انصاف درآیی ورنه / جذبه شوق حریفان دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا / صائب دلشده شرمنده پیغام توست

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست / ما گر از خاک ره دارد دل خودکام دوست

ماه تابان کیست تا گیرد از آن رخسار نور / نیست هر ناشسته رویی درخور اکرام دوست

در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا / شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست

تیغ زهرآلوده اند جلوه شمشاد را / هر که چشمی آب داد از سرو سیم‌اندام دوست

زان لب میگون مگر دفع خمار خود کند / ورنه خون هر دو عالم میشود در جام دوست

گرچه شد کان بدخشان مغز خاک از تشنگان / میچکد غیرت همان از تیغ خون‌آشام دوست

میکند در سنگ خارا صحبت نیکان اثر / مشک شد خون عقیق از کیمیای نام دوست

من کیم تا از زبان چرب نفریبد مرا / پخته‌کاران را خام سازد وعده‌های خام دوست

عیش در شنیت در آنجا که جهان آنجاست
میکده خنده شوقار دل پیکان ...
هر فارغ دل بیغم ز حیدان آنجاست
گر گشته دل بحر ابات و امید ورع
هر جا که لاله رخی هست گلستان آنجاست
عیش ما زنده چو بلبل بهاران موقوف
آنم ز آنجاست که آشنود و امان آنجاست
فتح آبادی من آنجاست که جانان آنجاست

اوقات چو در مشق پریشان سیاه کرد	حسنی که نسخه زان خط شبرنگ پیدا است
از شور عشق سلسله جنبان عالمم	مرغی مرا ندید که آهنگ پیدا است
شد کهربا چو خون جگر لعل آبدار	از می خزان چهره ما رنگ پیدا است
یارب شود چو دست سبو خشک زیر سر	دستی که در شکستن من سنگ پیدا شدست
چون برگ لاله گرچه بخون غوطه داده ام	نخل سینه زدهٔ من باخنگ پیدا است

صائب ز زمزمه عقده گشایان کناره کرد
ناز نسیم غنچه دلتنگ پیدا شدست

جان و دل را ز الکان دشمن جان پیدا است	دین و ایمان را هیچ آن نامسلمان پیدا شدست
زان لب شیرین نداد دل داد ما انصاف	خون آتش بار از جگر هر چند دندان پیدا شدست
گرچه خوردم غوطها چون لاله در خون جگر	نقطه نخل سینه و ستم ز دامان پیدا است
قدر خاموشی چه داند هر که از تیغ زبان	چون دهان در سر سخن زخم نمایان پیدا است
دست بیداد فلک را عجز ما کوتاه کرد	گوی ما از سر راهی زخم چوگان پیدا است
از لباس مشکفام کعبه خون گرمی ندید	هر که زخمی چند از خار مغیلان پیدا است
از شکر هرگز نخواهد بار معشوقی کشید	مور مغروری که یکحرف از سلیمان ...
دل ز جوش قطره های اشک صائب چاک شد	هست با د صبا این تار خندان پیدا است

هر شستان که در رودی غم فنای ماست
من دلسوخته را چشمه حیوان اینجاست
ای صبا در حرم زلف تو محرم نشد
ما در باشی که دلهای پریشان اینجاست
مست بی شور جنون عالم کل را یکی
من و آن شهر که دیوانه فراوان اینجاست
دل چو معشوق شود هیچ کم از زندان نیست
جاه مصر است اگر یوسف کنعان اینجاست
در دل مور ز تنگی چه حصار است ...
که تماشاگاه اقبال سلیمان اینجاست
... نداره ره ندارد دو ...
دل تنگی که در و در ... نهانی جانان اینجاست
انجمن خلوت نشانی ... اینجاست
از صفای در و دیوار گلستان اینجاست
... توان یافت که آن نوگل خندان اینجاست

هیچ باری ز ... سبو بر دوش اهل هوش ...
هرکه از دل بار بردارد دگران بر دوش ...
زاهدان فالب ... از جلوه او بیکند ...
وزنان ... آغوش ...
خیمه ... بیکس ... واردو
چون کله ... و شوخ ...

ی صبا

بی نصیبان در کنار وصل هجران مشکنند
موج را از بحر خر خاشاک در آغوش نیست

آفت زهد ریائی بیشتر باشد ز فسق
میتوان کردن حذر از چاه تا خس پوش نیست

آرزومندی و بیتابی هم آغوش همند
بادهای جام را آسودگی از جوش نیست

در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم
پیش دلهای سیه اظهار عقل و هوش نیست

صبح از خجلت زمین را پرده پوشی میکند
ورنه اخوان تهی را حاجت سرپوش نیست

در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل کنند
سینه گرمی که در فصل خزان شبجوش نیست

از برای خود نمائی ناقصان جا میدهند
طفل را آرامگاهی چون کنار و دوش نیست

نیست صایب در حریم گلستان از فیض عشق
چهره گر ناله گرم تو شبنم پوش نیست

با طره او مشک خطا دود کبابیست
با چهره او صورت چین موج سرابیست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان
در دیده صاحب نظران بیدهٔ خوابیست

چشمیست سراپا که برخسار تو بوشند
هر شاخ گلی را که بکف جام شرابیست

می بوش برافروز که شاخ گل سیراب
هنگامه پرشورتر از شیخ کبابیست

در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار
هر بند قبای تو مرا بند نقابیست

روزیست که خط مشق پریشان کند اما
مکتوب مرا از تو امید جوابیست

داغ در چشم تو و جام می ناب کند

صبر آیینه و بیتابی سیماب کند

عجز و قدرت شود مانع بیباکی عشق
خانه شاه و گدا در ره سیلاب کند

عیش عالم در دل امیدوار خویش هست
هر که چون صائب دل خود را بنومیدی نهاد
ابر رحمت از خس مژگان رخ خویش هست
السم کاری که از کردار خود شد منفعل
غنچه ما بهره از نوبهار خویش یافت
در پی جمعیت دل را بدست باد داد
بلبل ما وصل گل از خار خار خویش یافت
میشود در وطن مطلب گوهر کامل شود

هر چند هست بی ادبی خواهش دگر
زان لب نمی‌توان بجواب سلام ساخت

خواهد بفکر حلقهٔ آغوش ما فتاد
سروی که طوق فاخته را خط جام ساخت

آئینه رخ تو مگر آب خضر بود
از موم سبز طوطی شیرین کلام ساخت

از دست داد دامن دریا بیک حباب
هر بیت فطرتی که زساقی بکام ساخت

بیحاصلی که گشت بد آموز آرزو
از طفل مشربی ثمرهای خام ساخت

صائب دلش ز وضع مکرر سیاه شد
چون لاله عاقلی که بعیش مدام ساخت

اینکه روزی بی تردد میرسد اقبالها
بیخبر از پیش کلید رزق را دندانهاست
با هزاران عقدهٔ مشکل درین بستان چو سرو
دست را بر هم نهادن پنجه بیدادهاست
محکمی در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی
کیج دار و در زیر پا چند در ویرانهاست

هر که خود را یافت دولت درکنار خویش یافت
حاصل روی زمین را در غبار خویش یافت

خاک در چشمش اگر آرد دو عالم را بچشم
هر که نتواند نهان در اشکبار خویش یافت

چشم پوشید از فلک تا دل بفکر خود فتاد
بی نیاز از دام شد هر کس شکار خویش یافت

چون بدیوار تن آسانی توان پشت داد
هر سبکسیری که گرد شهسوار خویش یافت

هر که از خود میتواند ساختن قالب تهی
ماه را چون هاله خواهد در کنار خویش یافت

چشم مینایی که شد در نقطهٔ توحید محو
هفت پرگار فلک را بیقرار خویش یافت

حسن بیهمتاست سیح عشق را ضایع کند
کوهکن از کار شیرین مزد کار خویش یافت

از صحیحان صحبت عیسی که نشناسی درد
غم فراوان گشت تا دل غمگسار خویش یافت

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
در بهاران خوابها سنگین بود ارباب را
گفتگو با جاهلان بی اوج از عقل نیست
از سبکی و ظرف باکودکان دیوانه را
دور گردون کام هر و نیاز از سر وا کند
ارضا حججانه را
چون فضول افتاد مهمان برمی آورد
روی گرم الود از خود
ما که دیوانه ایم تا چه بکار آید
دیده در پیش اهل دیدهٔ ما چشم
در دو عالم حلقه ایم که ما کرده
حاصلش از شوق عمر
از بسکه ما هر چند
مطلب از ما بر ما بکار دیدیم
ورنه باغ و چمن ما در وطن

درگلستانی که میراب است چشم بلبلان | باغبان بیکارتر از سبزهٔ بیگانه است
کار ما از پنجهٔ تدبیر میگردد گره | گرچه امید گشایش زلف را از شانه است

صایب از می میهمان شادی توقع میکنند
در دو منزل از نظر گریهٔ مستانه است

پیش ازین جانان حجاب دیگر از من میگرفت | همچو قمری طوق حکم من بگردن میگرفت
زیر بسر خانهٔ آیینه میرفت از حجاب | اول از فرمان پذیری رخصت از من میگرفت
میرود چون گرد دلها بر سر این زمان خاک | پاکدامانی که رو از چشم سوزن میگرفت
این زمان شمع نسیم صبحگاه دیده است | چهره گرمی که از آتش گلشن میگرفت
این زمان در شست در هر کوچه چون آفتاب | آنکه چشم خود ز چشم شوخ روزن میگرفت
حسن روزافزون او مستغنی از مشاطه بود | تا رخش آیینه از دلهای روشن میگرفت
این زمان خوارم وگرنه پیش ازین آتش گل | همچو شبنم طفل اشکم را بدامن میگرفت
نیست اشک و آه را تأثیر در سنگین دلان | ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن میگرفت
دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا | صایب آن روزی که دل در زلف مسکن میگرفت

خمخانهٔ افلاک تهی ساختهٔ ماست | دیریست که این میکده پرداختهٔ ماست

[illegible] غواص نفس [illegible] ماست
سیلاب جنون خار و خس [illegible]
[illegible] فلک انداختهٔ ماست
[illegible] منصور
صایب [illegible] ماست

نوش چندروان گران از خواب باشد شهرت
این صدف پرگوهر [illegible] باشد شهرت
رشته جونی دو بالا [illegible] از چشم پاک
سرو موزون در کنار آب باشد شهرت
آب چشم از دامن پاکان بجای مهر
شمع اگر در گوشهٔ محراب باشد شهرت
[illegible] اگر از جا [illegible]
پای [illegible] در حنای خواب باشد شهرت
کار عاشق با دل بیتاب باشد شهرت
[illegible]

شهپر پرواز هم باشند روشن گوهران	بستر و بالین موج از آب باشد سهر است
با دل روشن چه بگشاید بتقریر زبان	شمع اگر خاموش در مهتاب باشد سهر است
داغ ما صاحب حریف چشم شور خلق نیست	جای می در جام ما خوناب باشد سهر است

موج سنبل زپریشانی پرواز منست	گل برافروخته شعله آواز منست
سینه گر گل صدبرگ زهم نشناسند	گوهر درد نهان در صدف راز منست
لامکان سیر تر از عشق بود همت من	صبح کبکبت که در چنگل شهباز منست
همه آن سلسله جنبان نواهای عرب	نه زگل مرغ چمن گوش بر آواز منست
میتوان خواند پریشانی من از رهمان	جام جم داغ دل آیینه پرداز منست
چون بآیینه رسم طوطی شیرین سخنم	صحبت تیره دلان سرمه آواز منست
نیشکر راز خموشی بزبان چند بسند	همه از رهگذر کلک سخن ساز منست
نیستم چشم درین دایره لیکن چون چشم	گر برگ کاه بود مانع پرواز منست
عندلیبی که باتش نفسی مشهور است	کف خاکستری از شعله آواز منست

شبنم بحکران ز سره ندارد صائب
داغ دامان گل از گریه غماز منست

افتاد در جمال گلم نشکفت
جای دو داغ سال هزار و فضای صبح
دو در سینه صدف نتواند که بشکفت
هر پاره شد از علم لعل ابدار
پیکان انداز تو تا در جگر بشکفت
از چشم شور صبح بجون شوق شد
بیچاره شد کسی که درین بوم و بر شکفت
مردم هم نتوانند رنگ دید

بیچکی بار کلی درین چمن
توان بروی چمن این نشتر بشکفت
گلگل کلف اگر من زین نشکفت
از غیض دلم بی هم نشکفت
زنده دار ماتم کن ماند
ازین دانه ای که در دلم نشکفت
از غنچه دوری زمین خاک در بگو

تو شوق لاله که کوه و کمر شکفت
خندانکه کرد و شرم و حیا پیش چو کسی
در پرده غنچه لب او وز تبسم شکفت
در خنده گل ز خنده سحر بود لب داد
سال و ماه گرد لب او ده دل نیم شکفت
بود است سقف صبح زنا نو بلبلان
صائب درین بهار چه گل ها و گل شکفت

جهان و مرحم دوست رونمای دلست
صبح جار زد و مهر که ساختند آشنای دلست
هوای نفس آلوده کرده جای دلست
وگرنه نقد بود در سر و صد جای دلست
اگر بحکمت دود و جار و بیجای دلست
بها چه کسیدن او ناشسیده بنمای دلست

قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار | کدام غنچه این بوستان بجای دلست
ز چشمه آینه جویبار کرد و صفا | صفای عالم ایجاد در صفای دلست
ز طفل مشربی ما بخنده تن در داد | وگرنه غنچه شدن باغ دلگشای دلست
ز تیغ یار عبث چشم خونبها دارد | بخون خویش زدن غوطه خونبهای دلست
مبین بچشم تعجب درین بلند ایوان | که همچو آبله افتاده زیر پای دلست
فضای هال گشایی درین خراب آباد | ز لامکان چه گذشتی همین فضای دلست
نفس که اهل زبان میکند سفر شب و روز | که در جهان نبود آنچه مدعای دلست

بآفتاب حقیقت کسی رسد صائب
که همچو سایه شب و روز در قفای دلست

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر میگرفت | این دل رمیده را بچه تدبیر میگرفت
آن عهد یاد باد که از زلف مشکبار | دیوانهٔ مرا بدو زنجیر میگرفت
میجست از زبان ملامتگران پناه | مجنون که جای در دل نخچیر میگرفت
میداد از دل آینه سامان بر آه | آهم که چشم آینه را زیر میگرفت
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود | آیینه در برابر تصویر میگرفت
گر یار صید ما نمیشد ز خون عشق | از دست غمزهٔ تو که شمشیر میگرفت

از تاب چهره برق خس و خار ار رو خوش است
رخسار آتشین نگار اینچنین خوش است

نگذاشت غیر خانه زین خانه دگر
معمور در زمانه سواد اینچنین خوش است

دلها شد از غبار خطش مصحف غبار
بی چشم زخم خط غبار اینچنین خوش است

هر گرد دلم ز دو نفسی بر مراد خویش
آیینه پیش روی نگار اینچنین خوش است

دل میرود بحلقه زلفش بپای خود
دام آنچنان خوش است و شکار اینچنین خوش است

گل روی خود باشک ندامت ز خواب شست
در وقت صبح آب خمار اینچنین خوش است

صایب بغیر عشق ندارد ترانه
شعر آنچنان خوش است و شعار اینچنین خوش است

از نسیم آن زلف مشک افشان سبک جولانتر است
از صدف آن غنچه سیراب خوش دندانتر است

گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است
پیش ما باریک خیالان آن کمر پیچانتر است

نیست هر چند از لباس گل جدا این نکهت را
جامه گلرنگ بر اندام او چسپانتر است

لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند
دیده پیراهن آن سیمین بدن عریانتر است

پرده داری میکند شرم از عرق آن چهره را
ورنه صد پیراهن از گل روی او خندانتر است

گرچه از آیینه پیش زیر باد آرد گهر
بر جبین او عرق بسیار خوش جولانتر است

نیست زیر حلقهای زلف عنبر افشان یار
هر گره سوختی که از پرکار سرگردانتر است

ستم

[illegible]

شبنم بشوخی عرق شرم یار است | بر روی آفتاب قیامت نشسته است
شیرین‌تر از غبار شکر میرود بباد | هر چند بال طوطی ما زنگ بسته است
دارد هزار رخنه فلک را بیاد عشق | این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صایب ضرور نیست | تا دست میرنی بزمین نقش بسته است

از بس نهاده ام بدل داغدار دست | گشتست داغدار مرا لاله وار دست
ای ساقی که توبهٔ ما را شکسته‌ئی | زنهار از شکسته نوازی مدار دست
ریزندمی چو شیشه مگر در گلوی من | میلرزد اینچنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان | در مهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خوبی تو گذارند گلرخان | گاهی بروی و گاه بدل غنچه وار دست
از اشتیاق دهن آن سرو خوشخرام | از آستین چو تاک بر آرم هزار دست
زان رنگ گلشن جنت که میرود | از دیدنت نظاره کیا نزار کار دست
تو هر شود زکردنی گران بها | ای سنگدل مشوی از این خاکسار دست
دریا خمش بپنجه مرجان نمیشود | سودی نمیدهد بدل بیقرار دست
میکند در تهیهٔ افسوس کوتهی | بیهوده هیچ سرو مرا کرد هزار دست

[illegible]

دل از نشانه ... [illegible]
[illegible]
زمانه چون ورق انتخاب ... [illegible]
تراز جمع بیان گوشهٔ کلاه ... [illegible]

[illegible]

وا کرد تشنگی از موجه سراب بخیز
بهمین بست دریا و اسوم صید
ز تیشه فلک ارزد ز ان زرنگ آبخیز
چمان اماطه که فیض صبح ما در من
ز درد و وقت نسیم از آبخیز
وگرچه جامه نسیم در لباس دعوی نیز
کلاه گوشه بدریا اگر حباب شکست
بما و داد و سم چو نفس پر عموی

دل درستی اگرست آفرینش را | همان دولت که ز خجلت گناه شکست
هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر | ز چشم من بیمان دامن نگاه شکست
شکست شهپر پرواز یکجهان دل را | ستمگری که ترا گوشهٔ کلاه شکست
حضور عاشق یکرنگ را غنیمت دان | ز رنگ کاهربا از فراق کاه شکست
ز مومیائی توفیق هستم نومید | ز همچو سنگ نشانهای من براه شکست
امان نداد کسادی که سر برون آریم | بهای یوسف ما در حریم چاه شکست
بمومیائی خورشید کی درست شود | ز شرم حسن تو زمینیان که بنگ ماه شکست

کجا درست برآید سبوی ما صائب
ز چشمهٔ که مگر سبوی ماه شکست

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست | که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد بیکطرف افتاد | نمیشود نخورد و فرد انتخاب شکست
کسی که زان لب میگون بباده قانع شد | خمار بادهٔ گلرنگ را گلاب شکست
بماهتاب غلط میکند تماشائی | ز خجلت تو بس رنگ آفتاب شکست
دگر ز بخیهٔ مژگان بهم نمی آید | ز انتظار تو در دیده که خواب شکست
شراب سوخته کان بسر رسد ز پرده عنب | خمار شعله ز خونابهٔ کباب شکست

دست ما در بند ضعف آتش افتاده است
ورنه از زلف او بسیاهی زمین افتاده
تکیه بر دامن خورشید ما را هم نبود
هیچ عنبر خم خم برکن ما که من افتاده
گره در طره عقیق آتش افتاده است
وز دگر انجامی کتابی بنیست ورد و وداع
گوشه ورا زمین و لیشن افتاده
عقده از زلف بیخواهد دل مشکل پسند
ورنه خندیدن با و دو صحرای چمن افتاده
مشمار و صورت چمن جنس افتاده
دیده نرگس آن چمن اودوار دوم اید و با
دستگاه چمن افتاده

رعشه جوش بست خوشه چمن افتاده
از دل آتش بسر با و دار و سود ما خون
بسکه خال دل با شیشین و لیشن افتاده
خون کمین و آن کمین افتاده می آید بچشم
از حسنیم اینکه لعلی از زمین افتاده
نیست امروز از لبت او غمید ما و وقیع
نقش با حسب از از دل با ایس کمین افتاده

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا | بسکه پیش یار جرحم بر زمین افتاده است

سحر را در طبع آن جادو زبان تأثیر نیست
ورنه صایب کلک ما سحر آفرین افتاده است

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست | چون عصای موسی شود در خوردن غم اژدهاست
چون رگ ابر بهاران فیض می بارد ازو | ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است | با دهانی بی زبان با هر زبانی آشناست
صور اسرافیل باشد مرده دلها را ناله اش | چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست
میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه قدس | با دمای این چنین در عالم امکان کجاست
یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس | خاک یوسف خیز کنعان را چنین جای کجاست
چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس | چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست
در کمند دلشکارش نیست چین کوتهی | با غزالی نغمهای او بهر کوس آشناست
دست زرین کرم را نیست در دلهای تنگ | این یدطولی که او را در گشاد عقدهاست
گرچه سرتاپای او یکمصرع برجسته است | هر سر بندی ازو ترجیع بند نالهاست
نیست در هر دل که کوه غم نمی پیچد درد | چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست
گرچه میدارد خطر از آتش دایم چراغ | زآتش افشانی او شمع دلها را ضیاست

پیش ارباب بصیرت تخلخ سودست
دولتی را که بود بال هما باعث آن
ورنه از یوسف ما باد صبا محرم نیست
ما اسیرست پیغام بلای ۹ نمند
از لب لعل تو داغی که مرا بر جان است
است از آن که بر جان زندن
چشم [illegible] پرده کلیم دلربا است
خاطر تنگ کرده کس باز [illegible]

عاشق با کام از دلدار دور افتاده است
آه سرد و چهره زردش بمعنی گواست

پیکر زرینش از داغ و درفش مشتبهاست
محضر درد جگر سوز و غم و آلامهاست

غیر او کز رهگذار چشم مینالد مدام
در میان دردمندان دیده نالان کراست

نالههای دل خراشش چون عصای موسوی
از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست

میکند او بر سر از لبهای مطرب تاج لعل
چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیض مولانای روم
از زبان خامه عنبرفشان بجاست

جان رمیده را ز جهان بازگشت نیست
دست بریده را بدهان بازگشت نیست

چشم دو بار بار بهی بستان نمیخورد
دل را برنگ و بوی جهان بازگشت نیست

دل چون ز دست رفت نیاید بجای خویش
یاقوت را بسینه کان بازگشت نیست

هر رقعه که میکنم انشا بآن نگار
در طالعش چو برگ خزان بازگشت نیست

پای بخواب رفته ما را چو پای خم
دیگر بخاک کوی مغان بازگشت نیست

افکنده سپهر نگردد دگر بلند
تیر شهاب را بکمان بازگشت نیست

جستیم از کشاکش حرص از شکستگی
تیر گشته را بکمان بازگشت نیست

مرغ ز دام جسته نیفتد دگر بچنگ
صائب مرا بملک جهان بازگشت نیست

ه خیالست رنا حافظ خاری بکف
ی را که سوختگان دیده ورست
دیگر افسوس کی نور و تمیش از بصی وبکا
مرکه چون آینه دارست پریشان نظرست
دیده حسرت تو عجیبی باخته ایست
مرجانی که درین عالم خون جلوه گرست
طالع تسلیم کی سرم بلند افتاده است

ورنه از دو جهان یکی و همین با کرست
ویتنگر از قناعت بتو ولی عیش
[illegible]
دیده مور درین باد و گهر ما منکر
شکوه از سنگدلان بهم گهر است
[illegible]

حال آن بد ما در سر انجام ندارد
[illegible]

ز بیمل نیست از تفصیل بصد روی
ور نشیند این مرا نیست بی پا و گی
همه بست دامن نقص از سر پای یا امداد
دامنه قصر و دولت اسکندری گی
بر آره نظام جهان نیست اشی
ما این علم پای بود و نیست کسی گی
ز بار منبو و کرو نیست کسی ترا
تا ور دل العق و اعمه نیست و رو گی
عمو ور اور قیمت بی از بی از بی بجا
صد سال ابر و ور چین از بی از بی شود و
توان بر حل زلف سخن دارد و سر داو
هم بست بیکن بنوع و هم بیکر بیکار
الزام حصه کار و و ما بکان بود
صایب گذشت اگر سر داوری بجا

ز چشم شور مکافات فرد خواهد یافت
ستمگری که نمک در شرابها انداخت

اگر ادب نکند آه داغیان دارنی
توان ز چهره مطلب نقابها انداخت

مکن شتاب برای شگفتگی ز نهار
که برق راز نفس این شتابها انداخت

اگر ستاره من سوخت عشق عالمسوز
ز داغ در جگرم آفتابها انداخت

شد از غرور عبادت زبان عذر خموش
مرا به راه خطا این صوابها انداخت

هنوز لاله رخ من زنی سواران بود
که در قلمرو دل انقلابها انداخت

نداشت کار کسی با سپند من صائب
مرا ز بزم برون اضطرابها انداخت

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست
این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست

غیر از خط تو خط گرا اهی بهار صنع
در آفتاب روی قیامت پری بجاست

ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود
چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

و وقت اینکه سرمه بود مهر خامشی
چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست

دل شد خراب و فکر تو از دل نمی‌رود
این سسه توتیا شد و دردی گری بجاست

یاران اگرچه نیست بجا در زمین شور
با زاهدان جنگ ز مستان بری بجاست

آینه را اگر نباشد زشت و ردی
تا دین بجای خویش بود کافری بجاست

از دولم عشق بکامی غم دنیا برد است
نتوان سینه خشن از سر میسنا برد است
چشم الله ما بکم بوسه تست
غوطه در گنج زد ... نکس کی می برد است
وادی عشق شد از سلسله جنبان معمور
شوق روزی که سلسله از پا برد است
باز خون حلقه زنجیر سلامت دارد
زلف هر چند که ربط از سخن پا برد است
گرد دیوانگیم در در و دیوار است
بنیم چون محمل لیلی ره صحرا برد است
حال مرا چو ... بسیمای است
باز سوزن شود ز غیبی بود است
بامن ... خون ... گلگون ...
توده دردی که دل از غنچه تمنا برد است

حسن بی پرده بود پرده بینایی چشم / ساده لوح انکه ترا پرده ز سیما برداشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی مست / خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت

در تلافی گهر افشاند و همان منفعلست / قطره هر چند که ابر از دل دریا برداشت

دامن عمر ابد را نتوان داد ز دست / شانه چون دست ازان زلف چلیپا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صبا / غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست / نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

آرزوی بوسه در دل چون شود عنقا مرا / گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / میشود بی پرده می چندانکه مینا نازکست

میتوان صد رنگ گل در هر نگاهی دسته بست / بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست

جلوه پا در رکاب خط دوروزی حسن است / غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست

میتوان استم بخون خود لبش در خون کشید / وقت تنگست و حیا مهر لب و با نازکست

سخت میلرزم برین زنجیر ارض دیوانها / رشته زلفش نازک خوی دلها نازکست

در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکلست / ورنه پیش تیشه فرهاد خارا نازکست

کار دشوارست و طبع کار فرما نازکست / چون بدست خود بریزد خون خود را کوهکن

۱۴۲

پیش چشم هر که چون صائب مآل اندیش شد | در خزان خندید بهار تازه رو خندیده است

از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است | نقطه بر جا خوش و پرکار سرگردان خوش است

یوسف بی‌عیب را پیراهنی در کار نیست | سرو سیمین از لباس عاریت عریان خوش است

از ترشحهای فلک بیجا صدفها خون میخورند | هر کرا در خاک تخمی هست با باران خوش است

غافلان را تنگنای خاک باغ دلکشاست | پای خواب آلود را با گوشه دامان خوش است

دیده آئینه از خواب پریشان غافلست | عالم پر شور در چشم و دل حیران خوش است

نیست بزم باده را بی گریه مستی نمک | چهره گلزار خندان و سحاب گریان خوش است

تلخی از دریای بی‌گوهر کشیدن مشکلست | گر امید وصل باشد محنت هجران خوش است

نیست صائب عاشقان را شکوه از زخم زبان
خال با خط خوشنما و چشم با مژگان خوش است

خط نگردد آن لب چون نوش را دیدن مشکلست | چشمه امید را خس پوش دیدن مشکلست

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا | ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست

تا ز جوش افتاد می میخانه شد زندان من | سینهای گرم را بی جوش دیدن مشکلست

آب میسازد نگه را چهرهای شرمناک | در رخ گلهای شبنم پوش دیدن مشکلست

[حاشیه]

[illegible] دیدن مشکل است
غنچه را در پرده ناموس دیدن مشکل است
شمع را در پرده فانوس دیدن مشکل است
ساق سیمین [illegible] طاوس دیدن مشکل است
دست افسوس [illegible]
دوستان را [illegible] افسوس دیدن مشکل است
بی تکلف بوستان [illegible] بلبل [illegible]
دیر را بی نغمه ناقوس دیدن مشکل است
گریه [illegible]
خاک [illegible] فانوس دیدن مشکل است
عالم معقول را هر کس که صائب جلوه کرد
بعد از آن در عالم محسوس دیدن مشکل است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است
دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

گرچه چون دامان یوسف دامن گلها پاک است
چاک در پیراهن گلزار دیدن مشکل است

نیست از مستی زنم گر تیشه خالی سنگ
جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم
دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکل است

دیدن زنگار بر آیینه حیران یار نیست
طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکل است

گرچه مستغنی است از آرایش حسن تمام
جای گل خالی بر آن دستار دیدن مشکل است

زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند
دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است

میتوان با پای خواب آلود منزل نا رسید
بیش ما با دولت دیدار دیدن مشکل است

گرچه صایب با گدا امانی نگهبان گل است
عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل است

دو جیبهای جهان یکسر ز بو رنگ آلوده است
شهد این مکّار با چندین شکر رنگ آلوده است

دامن خون شهیدان چیدن از انصاف نیست
از شفق خورشید هم دامن برنگ آلوده است

سعی کن نامی درین عالم بگمنامی برآ
ورنه هر نامی که هست آنجا بننگ آلوده است

باده ممزوج میباید دل بیمار را
سازگار طبع عاشق صلح جنگ آلوده است

دختر رز را مکن زنهار صاحب آشنا
کاین سیه رو نام مرد افرنگ آلوده است

دیده هر قطره آیینه دریا ست
عندلیب از پرده عشاق با بیرون بهشت

ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاد جان
نیست در فکر برون شد دل ز قید آسمان

اینقدر کس عاشق یکرنگ هم میدا ست
نالهای بیخود ان آهنگ هم میدا ست

در عقب یک صلح چندین جنگ هم میدا ست
اینقدر آیینه تاب زنگ هم میدا ست

تنگ شکر شد جهان صایب ز شکر خنده اش
اینقدر شکر دهان تنگ هم میدا ست

خلوت ذکر پریخانه خاموشانست
نوش امن و دم آسوده وار امش جان

با دبیمای سخن خاک ندارد درد ست
مطلب نور بصیرت ز پریشان سخنان

باده خاص بود هر قدحی را الحباب
صدف از از دل لجر خبرها دارد

گرچه پروانه ندارد خطر از شمع چو بش
نور فیضی که دو عالم لجراغش جویند

خواب در پرده چشمش نمک سوده شود
گفتگو ابجد طفلانه خاموشانست

جمع در بزم حکیمانه خاموشانست
گنج در گوشه ویرانه خاموشانست

کاین چراغیست که در خانه خاموشانست
دل روشن می پیمانه خاموشانست

مخزن راز نهانخانه خاموشانست
حرف یک سوخته پروانه خاموشانست

همه شب شمع سیه خانه خاموشانست
سرگراکوش با فسانه خاموشانست

سینه تنگی دو عالم دو وعم میدا ست
هم جانی اینقدر ظرف ستم میدا ست

عالمی را گر نبود آن دولت ...
باده ممزوج چندین نشئه هم میدا ست

دل به هر عضوی ز جان نسبتی دارد
یک برهمن در نظر چندین صنم میدا ست

ز برگ ریز مدن جوش نوبهار دلست
غم خزان چمن پروران محو ضمیر
ز سرو کوتی از ظرف جویبار دلست
نظر سیاه بکردان بحر جاودان
ز دست فتنه حصاری عجب حصار دلست
در این جهان پر آشوب اگر حصاری هست
همیشه تیغ صنوبر باعتبار دلست
دل شکسته دوست آید کربا من جهان

حیرت نظاره اش در سیح دل بگداخت تاب
انقدر موی میان هم پیچ و خم میدا شتست
گرچه با اخت پانتوان کره را باز کرد
عقده روزی کشایش در قدم میدا شتست
بر نمیدارد و سر از دنبال چشم یار دل
در کمین صیاد هم صید حرم میدا شتست

صایب از زخم زبان بر روی من گلها شگفت
مشت خاری در بغل باغ ارم میدا شتست

حضور عالم ایجاد در قرار دلست
سفر اگر همه یک منزل است بار دلست
فغانکه دیده جوهر شناس نیست ترا
وگرنه گوهر مقصود در کنار دلست
بهار در گره غنچه گوشه گیر شده است
نشاط روی زمین جمع در حصار دلست
زمین نشانه پا نیست زان سبکجولان
سپهر غاشیه بردار شهسوار دلست
درین قلمرو عبرت اگر نگاری هست
گر شکفته شود دل همین نگار دلست
همان ز پرده چو نور نگاه سیارست
اگرچه عالم اسباب پرده دار دلست
تمیز نیک و بد نقش کار آیینه نیست
ز اختیار برون رفتن اختیار دلست
درین حدیقه کل از زندگی کسی چیند
که تار و پود حیاتش ز خار خار دلست
چه نعمتی است که افسرد کان نمیدانند
که داغهای جگر سوز لاله زار دلست
غرض ز خوردن می تلخ کردن دل نیست
وگرنه خون جگر آب خوشگوار دلست

سر طرف مینکری آینه سیمای چه چیست
سر بزاور زکریبان که تماشای چه چیست
در گرفتست زمین از نفس گرم بهار
بر جنون زن که عجب دامن صحرای چه چیست
اگر از باده کشتی مروار باغ برون
که گل و سرو عجب ساغر و مینای چه چیست

درین حدیقه کل از زندگی کسی چیند
که تار و پود حیاتش ز خار خار دلست

سبکدوش

میکند گوش گران هرزه درایان لال
چشم بستن ز جهان دیده مینای حق است

حسن ز رخسم فروشنده یوسف است
ز آستین دست برون آر که سودا[ر] خوش است

گرچه صایب به تمنا نتوان یافت وصال
میکنم خوش دل خود را که تمنای خوش است

نقش حصیر نیست که در پیکر منست
شهباز اوج فقرم و این شهپر منست

این باده رسیده که در ساغر منست
حور من و بهشت من و کوثر منست

تا سر بر آستانه همت گذاشتم
خشتی ز آفتاب که زیر سر منست

صبح قیامتی که جهان در حساب اوست
یک آه سرد از دل غم پرور منست

خون میخورد ز تنگی میدان روزگار
این آب آرمیده که در گوهر منست

در وادیی که سیل برد کوه را ز جای
پای بخواب رفته من لنگر منست

در بند روزگار نباشد جنون من
زنجیر من چو تیغ همان جوهر منست

چو شمع استخوان مرا آب میکند
این آتشی که در ته خاکستر منست

از خار خار عشق بخون غوطه میزنم
از برگ گل چو شبنم اگر بستر منست

هر چند بسته ام بزمین سایه وار نقش
پرواز آفتاب به بال و پر منست

از برگ ریز حادثه صایب مسلم است
این گلشنی که در ته بال و پر منست

آیینه دل نور و صفای ایمانست
در نظر [illegible] لقای ایمانست
هیچ ادب و گل [illegible]
سیر گلهای چمن [illegible]
دست در دامن [illegible]
گل ایام [illegible] وفای [illegible]
[illegible] وفا است
[illegible] دل [illegible] و صفای ایمان
[illegible] از دل من [illegible]
میکند نیست از [illegible] ایمان
استخوان بین اگر [illegible]
[illegible] شده و بیمن [illegible]
جفا و دل ز تو فارغ شده [illegible] وفای
آه اگر از تو تمنای [illegible] افسوس
[illegible] میکند [illegible]
کاش این قافله [illegible] صایب
در لیلا و قیس چشم [illegible] صایب
دل [illegible] اگر راه بجای [illegible]

خال بر لب [illegible] لقا افتاده است
چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
دل بی جرأت ما گوشه نشین ادب است
در لعل لب او بوسه ربا افتاده است
بی سر انجام تر از نقطه پرگار است
تا دل از حلقه زلف تو جدا افتاده است
[illegible] سیمای بتوان [illegible]
خال [illegible] بجا افتاده است
بی اشارت [illegible] ابرو [illegible] عزیز
قبله [illegible] از قبله نما افتاده است
بلکه چون باد [illegible] عمری [illegible]
[illegible] از بال هما افتاده است

میکند رحم باشفتگی ما صایب
هرکرا کار بآن زلف دوتا افتادست

دندان نماند و حرف طرازی همان بجاست | برچیده گشت مهره و بازی همان بجاست
روز قیامت و شب هجران بسر رسید | وین راه را چو زلف درازی همان بجاست
سودی نداد سلسله پردازی جنون | آئین نقش پای سلسله سازی همان بجاست
صد بار اگر چو ماه مرا خرج بشکند | خورشید را اشکسته نوازی همان بجاست
هرچند سوخت عشق حقیقی دل مرا | دلبستگی بعشق مجازی همان بجاست
در ابر خط نهفته نشد آفتاب تو | روی ترا نظاره گدازی همان بجاست
هرچند حسن را زستم توبه داد خط | در چشم یار عربده سازی همان بجاست
آلوده شد زلوث ریا دامن من | پاکی خرقهای نمازی همان بجاست
صایب چو شانه گرچه مرا دست خشک شد | با زلف یار دست درازی همان بجاست

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست | که شکاف قفسم چاک گریبان گلست
هر طرف می نگری نعمت الوان گلست | قاف تا قاف جهان سفرهٔ احسان گلست
میشود مایدهٔ حسن گلوسوز از عشق | شور مرغان گلستان نمک خوان گلست

تا نسیم سحری سلسله جنبان گلست

زخمی خار نکهانست دل صحرا ان
ورنه از گریهٔ من راه خیابان گلست

رنگ و بو برده بهنای بلبل شده است
ورنه هر خار در این باغ رگ جان گلست

مغتنم دان اگر از عشق برادا غی هست
که سبک سیرتر از اختر تابان گلست

نقد شادی که چو اکسیر نهان بود امروز
جمع یکجا همه در پلهٔ میزان گلست

برگ ریزان قفس ار این سر خواهد دید
تازه هر دل که ز روی عرق افشان گلست

نقطهٔ خاک که دولتکدهٔ او ملیا رید
بلد من خنده ز رخسارهٔ خندان گلست

میچکد از نفسش خون شکایت صائب
مغز من گرچه پریخانه ز احسان گلست

شبنم صائب ز تماشای تو گل میچیند
دیدهٔ شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است
بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است

هر که بوی جگر سوختهٔ ما نشنید
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

عاشق و شکوهٔ معشوق جدا نپسندد
در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است

ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد
کسی آواز پر تیر قضا نشنیده است

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند
چشم او حال پریشان مرا نشنیده است

چون پریشان شد از و مغز جهان حیرانم
نکهت پیرهنی را که صبا نشنیده است

تا نمر زنده دل و دیده [illegible] بجو داد
میکش نقص در خاک [illegible] نشنیده است
داغ ان نغمه سر [illegible] ز چمن
بوی پیراهن [illegible] نشنیده است
دوری کردان و فا نغمه سر ایان و اب
سکی ها ست که آواز درا نشنیده است
از سر بوی سعادت [illegible] برو است
صد بیابه اقبال [illegible] نشنیده است
حقد بوسش [illegible] عرض الو وکند
[illegible] از اخلاص و دعا نشنیده است
[illegible] بوسه بان [illegible] کا نشنیده است
[illegible] کفار تحتاج کریم
[illegible] آواز [illegible] نشنیده است
[illegible] ان غمزه که [illegible]
دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیده است
انکه از ذکر [illegible] دارد
از صدا هیچ [illegible] نشنیده است
دل خاموش من و حرف شکایت [illegible]
کسی از غنچه تصور صدا نشنیده است
در این مقام که حیرت دلیل راه منست
نفس [illegible] بر باد دیدهٔ منست
حضور لازم عشق جدای افتاده است
[illegible] پریشان دلی که هر جا هست
[illegible] انجام [illegible]
[illegible] درخود [illegible]
[illegible] ظاهر و باطن [illegible]
دلی [illegible]

زجاه روی بیار ار میکند یوسف | ز روی خلق نهفتن ملاش رسوا ست
درون سینه کند سر دشت مجنون را | ز بیقراری وحشت دلی که هر جاست
فغان که مردم کوته نظر نمیدانند | که بستن نظر از عیب خلق بیناییست
نگار سیلی خط هوشیار خواهد شد | چنین که چشم تو مشغول باده پیماییست
ز خط و زلف کند حلقهای چشم ایجاد | ز بسکه عارض او تشنه تماشاست
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن | که سبزی پر طوطی ز فیض گویاییست
درین جهان چو دو رخ اگر تهی دستی | که میتوان نفسی است کرد بهاست
تو از گرانی خود میکشی تعب صائب | ز خار با و صبا ایمن از سبکپاییست

خط چرا لب همچون شکرش سوخته است | از دم گرم که آب گهرش سوخته است
تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده | که لب چون شکرش بال و پرش سوخته است
هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند | هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
دیدن دامن تر چند شود دوزخ من | ای خوشا لاله که دامان ترش سوخته است
اینقدر داغ دل لاله جگر سوز نبود | بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است
میزند موج ز خاکستر او آب حیات | هر دلی کز فروغش گهر سوخته است

لاله از آتش گلها جگرش سوخته است

هر چند چو نی هستی ما قالب خشکیست / بیداری این مرده دلان از نفس ماست

دود از جگر طور بیک جلوه برآرد / این برق جهانی که درین خار و خس ماست

امروز حریفی که باقبال قناعت / در ناخن شکر شکند یک مگس ماست

آن زنده دلانیم که دلهای گرانخواب / آسوده بامید صدای جرس ماست

مست از می گلرنگ بهار طرب ما / هر جا که بود زاهد خشکی نفس ماست

زنار رگ خامی ما چون رگ سنگیست / خورشید کباب ثمر دیررس ماست

از بی ادبی نعمت الوان خدا داد / درمانده تدبیر دل بوالهوس ماست

صاحب صله چشم نداریم ز خوبان / انصاف ازین سنگدلان ملتمس ماست

عشق را با دل صد پاره من کاری هست / در دل غنچه من خرده اسراری هست

همچو طوطی سخنش نقل مجالس گردد / هر کرا پیش نظر آینه رخساری هست

شبنم بی ادب از دور زمین میبوسد / گلستانی که درو مرغ گرفتاری هست

خواب ما از ره خوابیده گرانخوابترست / رنج حاصل که نی قافله بیداری هست

بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد / در اگر بسته شود رخنه دیواری هست

میتوان فیض بهار از نفس گرمش یافت / هر کرا در جگر از تازه گلی خاری هست

روی بر تافتن از [illegible]
ورنه چون رنگ [illegible] پروازی هست
چون شرر آمدن و رفتن ما [illegible]
ما چه داغیم که انجامی و آغازی هست
[illegible]
[illegible] غنچه نهان سازی هست
از نواهای جگرسوز تو صائب پیداست
گر ندارد دل صد پاره نوا سازی هست

ماه عالمتاب خود را بارها هم سنگ گشت
تا شبی زین کهنه خوان شد قسمتش نانی درست

چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد
زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست

با درشتان جیب نرمی کن که نرمی آورد
گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست

لاف همت میرسد گل را که در صحن چمن
پیش هر خاری گذارد بر زمین خوانی درست

از نگاه شور چشمان اشتهایش سوخت
هر که را چون لاله باشد در بغل نانی درست

نیست صائب در تنم چون زلف مویی بی شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

خلوت آینه را طوطی غمازی هست
هر کجا روی نهادیم سخن سازی هست

نیست مجنون وفادار مرا پای گریز
ورنه زور جنون سلسله پردازی هست

چشم نظارگیان تاب ندارد ورنه
دل تاریک مرا آینه پردازی هست

از نفسهای پریشان غبار آلودم
میتوان یافت که در سینه سبکساری هست

فیض سررشته امید عمومی دارد
در حریمی که نگاهی غلط اندازی هست

دامن گل نشود در خمی سرپنجه خار
گلستانی که در و شعله آوازی هست

انتظار جگر سوختگان سنگ ره است
ورنه ما را چو شرر رخصت پروازی هست

تا نبارد ولبش تیغ دهن نگشاید
چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست

چهره خورشید زر دارد ز دوری بهار [illegible] گرفت
رحم دامن دار صبح از غمزه [illegible] گرفت
نقطه خاک از که چون پرگوش میماند مدام
آسمان از کهکشان در حلقه زنار گرفت
قمریی از کوه میجوید درین بستان [illegible]
گوش گل بین انجمن از [illegible] گرفت
[illegible]
جلوه ای [illegible] گرفت
[illegible]
[illegible] گرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدل چو کوه گران گرچه این کهن دیر است
غنیمت است که سیلاب با سبک سیر است

دلی که بال و پر همتش نریخته است
اگرچه دانهٔ خاکست آسمان سیر است

هر آنکه میکده عزم شکست توبه رساند
رسد به نیت خود هر که نیتش خیر است

ز نقش خود نتواند گذشت کوته بین
اگر به کعبه رود و بت پرست در دیر است

بخود نماندن اهل عشق بی جهت نبود
که آشنایی خود آشنایی غیر است

ز غلغل بطی عارفی شود آگاه
که با صفیر چو سلیمان ز منطق الطیر است

مدار چشم اقامت ز دولت دنیا
که سایهٔ پر و بال هما سبک سیر است

جواب آنغزلست اینکه آذری فرمود
که نا امید نباشید عاقبت خیر است

حریم میکده پرجوش از خروش منست
شراب تلخ تو را از نوش نوش منست

شراب من چه عجب جنت اگر زخم بردست
که سقف میکده را خطر ز جوش منست

مشو ز بلبل آتش نوای من غافل
که جوش خون گل و لاله از خروش منست

بخون چو لاله کشد صد هزار پردهٔ گوش
ترانه که نهان در لب خموش منست

بآه سرد بود زندگی مرا چون صبح
اگر بخواب روم این علم بدوش منست

از آن گلی که از باغ بیخبر چیدم
هنوز نوحهٔ مرغ چمن بگوش منست

سر سر شاخ گلی در کسب آب و رنگ آرزو / کاسه دریوزه وار دو چون گدا بر روی دست
روی امیدش نکردد لاله رنگ آرزو جا / هر کرا چون گل نباشد خونبها بر روی دست
چون بود دولت صدا ای دشمنان کر دوست کردند / میبرد تخت سلیمان را هوا بر روی دست
آرزوهای کرو دست تمنا کوتهست / جمله را دارد دل بیمدعا بر روی دست
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا / مور را تخت سلیمان تیر جا بر روی دست
میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرش / گر بگیرد استخوانم را هما بر روی دست
عاقبت زد بر زمین چون نقش پا یکتا / داشتم آنرا که عمری چون حنا بر روی دست
مگذر از کسب هنر صایب که از راه هنر / میگذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت / موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت
نقطه سودا بس شدم مرکز برکار چرخ / این کهن دولاب بی پرگار آب از من گرفت
از دل خوش مشرب من موج شد مطلق عنان / کسوت سر در هوایی حباب از من گرفت
بحر من در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط / گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت
بسکه یکرنگست با گلشن دل صد پاره ام / میتوان چون گل به آسانی گلاب از من گرفت
خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر / خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

موی کردید آن میان یا هیچ و تار ازمن
معنی نازک با ما نمی آید بدست
چشم او را کرد صید من بچون جرد دلم
حسن در دام تحسین این سان ازمن کرفت
وقت آنکس خوش که آن ملک جوان ازمن
در دل ویرانه من کنجها اسوده دل
درد و داغ عشق را خواهد جا ازمن کرفت
میکند در قیامت کوی گرد کرد ها
بار ها بر هیچ خود پیچید تاب ازمن گرفت
تیر گردون نا توانی که زیبی چهره

شور من آورد صایب آسمانها بوجد
بحر بیکر دارد هستی انقلاب ازمن گرفت

در عشق بحر کوشه نشینی رایگان دهد
دیدن قسم رازصدف کامواره است

تا داده ام عنان تو کل ز دست خویش
کار مرا همیشه دیگر داده اند اختیار است
نادان و دانش و هوش تند رهاست
غافل که با خدا همه این هیچ کار است
اندوه رو ده و صد دل یک کوشه نشین
روشن زراه حاجت از این کوشواره هست
اردو زعشق را بچنگ نمی خواهم
اروی قبله را هم ز اشارتها شکیبد
ارماه کی ماه هم صبر کرده سهر بتان بجانم
از دوست رفته نبرد عنان باز کرد بجان
سود صعب اکر صبر باز کرد ز هیچ این کیسه باز
حال صبر ز دست کرد ز هیچ ز داغ بدارد و بیگانه
ساید زرد و داغ ما بان هم از آن
باغ و بهار رسوخه

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت — رشته‌های بی گهر را در گهر باید گرفت
گر سرت چون آفتاب از قدر ساید بر فلک — خاک را از چهره زرین بزر باید گرفت
کشتی خود چون نمی آید سلامت بر کنار — جوهر آیینه را موج خطر باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان — ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت
بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را — خاک صحرای قیامت را شکر باید گرفت
اعتمادی نیست بر کردون و صلح و جنگ او — تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه آرای خطاست — کار بار اینجهان مختصر باید گرفت
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست — در تلافی دامن آه سحر باید گرفت
تا مگر مرغ همایونی برارد سر ز غیب — بیضه افلاک را در زیر پر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون نگار کافی لاابست — از خمار آلودگان کاهی خبر باید گرفت
بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق — توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت — از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت
غافل ز دست دامن فرصت نمیدهد — نتوان جنون خود به بهار دگر گذاشت
آن کرم رو ز سردی ایام گشته است — زنهش با چراغ سحر رهگذر گذاشت

نیست تنگی زبان سوال را ابر و اول
وگرنه کاسهٔ دریوزه را شنیرا سنگست

مثل تنگی خود به پیمان اظهار
که مومیایی انقوم چیا سنگست

ترا چراغ بصیرت ز غفلت خموش
که چشم بسته بود تا شرار با سنگست

ز ناله ام دل بلبل بخاک و خون غلطید
که شیشهٔ دل عشاق را لوا سنگست

خمار خندهٔ بیهوده سخت میباشد
عجب نباشد اگر کبک را غذا سنگست

مثل سنگ دل سخت یار را نسبت
که در میانه تفاوت ز شیشه تا سنگست

علاج خستگی سودا مجو ز صندل تر
که دردهای گران سنگ را دوا سنگست

نمایدست کسانت چشم ما صاف
اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگست

دیده هر کس که حیرانست در دنبال اوست
هر که از خود میرود بیرون با استقبال اوست

سرو سیمینی که مجنون بیابانی شده است
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ خلخال اوست

از کمند عشق برق و باد نتوان جست
وای بر صیدی که این صیاد در دنبال اوست

قهرمانی عشق دلها را مسخر کرده است
هر کجا آهی که بینی رایت اقبال اوست

نیست ممکن دل بجا ماند درین وحشت سرا
بیخودی تمهید پرواز طپیدن بال اوست

تشنهٔ تیغ شهادت را مذاق دیگر است
ورنه آب زندگی در دیده تبخال اوست

محمل لیلی سبکسیرست ورنه بارها | چشم مجنون در دویدن از رم آهو گذشت
همچنان پیکانه از دست چشم کافرش | گرچه عمرش حمله در محراب آن ابرو گذشت
زهره شیران شود از دیدن چشمش آب | یارب از نظارهٔ لیلی چرا آهو گذشت
از نگه میشد غبار آلود آب گوهرش | از غبار خط چه یارب بر عقیق او گذشت
بر بیاض عارض او از غبار خط رقم | آنچه بر روز من از زلف سیاه او گذشت
از سیاهی ره برون نی خضر بردن مشکلست | تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
بر دم صد تیغ عریان پا نهادن مشکلست | سرمه بر سر خورد تا از آن نرگس جادو گذشت
دیدهٔ روشن بماند در پس پستان شیر | دید تا خورشید در شبنم ز رنگ و بو گذشت
دست از آب زندگی نتوان بخاک تیره شست | وای بر آنکس که بهر نان ز آبرو گذشت
ترک خودبینی نمی آید ز هر ناشسته رویی | سرو نتوانست با آزادگی زین جو گذشت
در دل او ره ندارد ورنه صائب بارها | تیر آه من ز رشک از دوست بازو گذشت

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست | از یتیم دست باید شست سرجا تاب هست
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست | شمع را خاموش باید کرد اگر مهتاب هست
عالم آب از تنگ ظرفان شود پر شور و شر | آفت از دریا فزون در حلقهٔ گرداب هست

نوک خال بهر جا که بود در نظر رفت
مصحف روی بنازا نمود نقطهٔ سهو
تا بهار [illegible] آسوده [illegible] کلفت
هم [illegible] کلفت ایام بار بار کمال
درستی که ز مرغی همت ما را صد قفس
روی جرئت تیشهٔ [illegible] محتاج
هر زمان داد و داد گرفت [illegible]
[illegible] دست بردار را که راه

بر هر چه بی‌نیازی ما آستین فشاند	در روز بازخواست همان دست ما گرفت
آید مگر بلنگر تسلیم بر قرار	بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
صایب آشنایی بحر اعتماد نیست	این ناشناخت دست کدام آشنا گرفت
صایب بهشت نسیهٔ خود را نمود نقد	امروز هر که جا بمقام رضا گرفت

مردم بیدار را دل از شکستن ایمنیست	توشهٔ این فرد باطل از شکست ایمنیست
با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل	بیشتر دلهای غافل از شکست ایمنیست
دانه نشکسته میدارد خطر از آسیا	تا درستی نیست با دل از شکست ایمنیست
در گذر از سنگ خاکی که کشتی در محیط	تا نیارد رو بساحل از شکست ایمنیست
چون بهم پیوست دلها سد راه آتش میشود	توبه یاران یکدل از شکست ایمنیست
عشق کار مومیایی میکند با سر دوان	پای هر کس شد درین گل از شکست ایمنیست
پرده شرمی اگر با آفتاب جود هست	رنگ بر رخسار سایل از شکست ایمنیست
هر کجا صایب شود دستار می چون پرده پوش	

هر چه جز تو غرقت درین بحر گفت	هر حیاتی که نه در عشق سر آید تلف است

باین بساط که دل بر هیچ یار گذاشت
کدام دست [illegible] خود بچه یار گذاشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد کرد
ستمگری که تراود دست ز نگار گذاشت
پیکد و بوسه که از سنگدل طلب کردم
حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت

خیال و نقشهٔ حسن انجمن شده ام
که دست ز دو نتوانم بهیچ کار گذاشت
ز بهر قدرت کارش تمام صورت [illegible]
مصوری که [illegible] نیمکار گذاشت
[illegible] بال هما کند اقبال
[illegible] دولت [illegible] اختیار گذاشت
[illegible] عرصه میدان [illegible] گذاشت
[illegible] سنگ در بر بار گذاشت
[illegible] که مرا [illegible] معلوم
[illegible] فرار گذاشت
[illegible] خورشید [illegible] مود حیاح
[illegible] عدار گذاشت

وفا بوعدهٔ ما کرده میکند صائب | همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

هر که عاشق نیست خون در شیشه‌اش افسرده است | گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است
پشت سر بسیار خواهد دید عمر خضر را | از دم تیغ شهادت هر که آبی خورده است
در غم عاشق بود هر چند بی پرواست حسن | فکر بلبل غنچه را سر در گریبان کرده است
بوی خون می آید امروز از لب میگون یار | تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

در غریبی واشود صائب دل ارباب درد
غنچهٔ ما تا بود در بوستان پژمرده است

با رخ خندان او گل غنچهٔ نگشوده است | برق با جولان شوقش پای خواب آلوده است
میکشد در خاک و خون نظارگی دیدنش | سبزه خط عجب شمشیر زهر آلوده است
گردش پرگارش از هر گردش آسوده است | عالم حیرت عجایب عالم آسوده است
چشم عبرت بین بخواب ناز بهاران رفته است | ورنه هر برگ خزانی دست بر هم سوده است
تلخکامیهای ما از لب گشودنهای ماست | ورنه پر شکر بود هر خاطر نگشوده است
خاطر آسوده در وحشت سرای خاک نیست | مست در زیر زمین اینجا اگر آسوده است
جاده چون زنجیر می پیچد به پای رهروان | در پی این کاروان گو پا قدم فرسوده است

یکغنچه نیست در همه بوستان گل
دریا اگر ز آب مروت شود لبالب
ما را عقیق صبر بزیر زبان بس است
تخت روان موج ز ریگ روان بس است
صائب اگر ز همقدمان هیچ کس نماند
چشم مرا غبار ... این کاروان بس است
کلک سخن طراز تو ... زبان بس است

انجا که غزال تو کند سرکشی آغاز | یک حلقه ز پیچ و خم صیاد کمندست
بی زیرکش باران دل بستان نکشاید | از ابر خورد آب دماغی که بلندست
از خنده کند خون بدل عقده گشایان | در ظاهر اگر غنچه ما بیهده خندست
دلرا نگر اتش نفس مردم آزاد | نی را اثری ناله ز بسیاری بندست
از کام روان یاد دل بیدار مجوئید | در خواب رود هر که بریشم پیوندست
در کعبه و بتخانه اقامت نکند عشق | این سیل سبک سیر سبکبار ز بندست
خاموش که در مشرب دریاکش عشاق | تلخی که گوارا نشود تلخی پندست
دستی که بدل عاشق بیتاب گذارد | در گردن معشوق ز اندازه بلندست
با نامه بجیده شود حشر قیامت | از حیرت روی تو زبانی که ببندست
کوته نظران آنچه شمارند سعادت | چون دیده دل باز شود حسرت خندست
از خویش برون آی که پیراهن مادام | از پوست چو زد حمره برون دزد قندست
صائب بجز از معنی بیگانه ما نیست | امروز غزالی که سزاوار کمندست

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است | طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
ملجیان کام از دهان تو خطی دارم طمع | وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است

در چمن معشوق عاشق پیچ چنگ افتاده است
از حضور دل مرا در دامن صحرا امن کس
مرغ ملامتی که در قید فرنگ افتاده است
حال دل در حلقه آن زلف میداند کسی
این گهر در ساغر یک رنگ افتاده است
چون بلای آسمان فرود رخنگ افتاده است
کام در ... نصیب ... انجم کبود
در صدف دارد گهر از اضطراب گوهرم
بحر بیمای که در کام نهنگ افتاده است
دستی نقش پا در حلقه فرمان کشید
مار را رای که بر سنگ افتاده است
جبهه واکرده زنهار از تهی قبضان مجو
غنچه دارد در بغل دستی که افتاده است
در دل هر یک پیرهن مخمور باشد چون ...
هر کرا صائب رفیقست خلق ... افتاده است

... عطلت بوده است
حاصل دولت ... دولت بوده است
... خواب ... الان داود
... صحبت بوده است
وسعت عشق ... جسم
... اقبال ... قناعت بوده است
... قناعت بوده است
... کلید ... بوده است
... بوده است
... بوده است

امروز ما را

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست | ورنه زین پیشتر این آب نصیب بوده است
دل آگاه مرا ساخت مکدر صائب | شادی و عیش باندازهٔ غفلت بوده است

کباب شد دلم از بوی شراب کجاست | شکست در جگرم شیشهٔ این گلاب کجاست
نه شب شناسد و نه روز ابر حیرانم | ز چشم روشن من محو آفتاب کجاست
عنان گسسته ز صحرا و دشت میگذرد | دل رمیدهٔ من موجهٔ سراب کجاست
به بست در گذر سیل حادثات فلک | درین قلمرو سیلاب وقف خواب کجاست
مقام فقر و فنا جای خودفروشی نیست | متاع خویش نه دانسته که باب کجاست
ز کار رفته سزاوار زخم کاری نیست | من اینکه رفته‌ام از خویش اضطراب کجاست
هزار بوسه عوض بوسه ز مشتاقان | ستانی و نشماری یکی حساب کجاست
روی بخانهٔ آئینه بطلب مردم | اشاره از دل روشن کنی حجاب کجاست
نه بوسه است جواب سلام تا ندهند | گره بگوشهٔ ابرو زدن جواب کجاست
درین خرابه مگر باز رو کند سیلاب | بگوشهٔ دل حیرانم اشتاب کجاست
زبسکه حسن تو سر تا بپا گلوسوز است | نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست
ز جوش فکر تو صائب جهان بجوش آمد | سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست

یوسف مصری نگاه از دامن اخوان فتاد

ناز با آن دیده ماغی از پرستاران او
فتنه با آن بیقراری خانه دار چشم است

از سیاهی ارچه افکنده است بر عارض نقاب
لرزه آب زندگی در چشمه سار چشم است

گرچه از شوخی نگیرد یکنفس یکجا قرار
ناز عالم را همان سر در کنار چشم است

هر کرا باشد دلی می چیند از چشم تو درد
هر کجا نازی بود بیمار دار چشم است

فتنه بیدار باشد سبزه خوابیده است
سینه نرگس که صحرای شکار چشم است

شاد م از سرگشتگی گر کاکل دارد نشان
خوشدل از بیماریم کان یادگار چشم است

چون بود در لغزش مستانه مار اختیار
سیر ما از گردش بی اختیار چشم است

من نیم غماز اما روز تاریک مرا
هر که بیند بی سخن داند که کار چشم است

گرچه هست از دور گردان صباحت اعتبار
مستی پیمانه دارش از خمار چشم است

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست
مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست

بر تو تلخ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
رشته فربه بچشم تنگ سوزن دشمنست

ما درین ظلمت سرا از روسیاهی مانده ایم
ورنه هر آینه روشن بکلخن دشمنست

روح بیهمتاست لنگر در تن خاکی کند
تا مباز لامکانی با نشیمن دشمنست

جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان
این شرار کم بقا با سنگ و آهن دشمنست

کی ستار

[illegible]

۱۵۲

گهی ستاره فشانم گهی ستاره شمار / شب جدایی و روز حساب هر دو یکیست

چو از جهان نتوان از تو کام دل برداشت / چه در کنار در آیی چه خواب هر دو یکیست

به آب روز حیات ابد قناعت کن / که طعم زندگی و طعم آب هر دو یکیست

ز علم مقصد اصلی رسیدنست یقین / وگرنه پاره خشت و کتاب هر دو یکیست

چو راه عشق ندارد نهایتی صائب / اگر درنگ کنی ور شتاب هر دو یکیست

بیان شوخ به تیغ زبان میسر نیست / محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافله عمر میرود بشتاب / خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

ز جوش گل نفس غنچه بر دل تنگ شده است / فراغ بال درین گلستان میسر نیست

بزیر چرخ اقامت ز آسمان مطلب / سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست

ثبات عمر به پیری مجو که در پیری / عنان کشیدن آب روان میسر نیست

ز سیل خانه نگهداشتن نمی آید / قرار روح درین خاکدان میسر نیست

ز نام نیک اثر جاودانه بگذار / ترا که زندگی جاودان میسر نیست

به زهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت / به نردبان سفر آسمان میسر نیست

اگر نه لنگر رطل گران بدست افتد / بر آمدن ز محیط جهان میسر نیست

[illegible]

[illegible]

ذره از بی کسی با قرص کتان افتاده است
فیض خورشید جهانتاب زبس عام بود
عرق از شرم بروی بتان افتاده است
نیست عکسی که چکیده است بروی دل
عمر ما شد ز شرر رو روان افتاده است
کرده از ناز فصیح لب بیکجا دایم
همه ناز تو بسیار گران افتاده است
نیست در جاده بشوق مرا کوتاه

طاق ابرو و شود در حلقه آهو چشمان
بسکه تا عهد بتست ولی سخت کمان افتاده
در بیابان بغل وحشت از بسکه
گریه بیکس من بمیان افتاده
بال برشته ز کوشه تغافل کرده
مرکز آتش رو بسوی جان افتاده است
غنچه منتش که خاطر ایام منور
افتاده

کل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک | بسکه در عهد تو بازار تماشا گرمست
دارد از حلقه خود نعل در آتش شب و روز | بسکه در صید دل آن زلف چلیپا گرمست
زچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید | از تب حسن ترا تا بسراپا گرمست
از سموم است اگر گرمی صحرا صائب | حلق سوختگان از نفس ما گرمست

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت | عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت
ساحل مقصود دواند موجه شمشیر را | کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
حال صحرای پر از گرد علایق را ببین | سر بسر اوقات ما در دامن افشانی گذشت
تا نهادم پای در وحشتسرای روزگار | عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت
سنبل فردوس شد در جلوه گاه بیخودی | آنچه زایام حیاتم در پریشانی گذشت
پای باد از پیچ و تاب راه می پیچد بهم | چون تواند شانه از زلف تو آسانی گذشت
نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام | جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت
چند پرسی صائب احوال پریشان مرا | مدتی بیداریم در خواب پریشانی گذشت

از شکرخنده آتش بجهان افتاده است | آنچه شور است که در عالم جان افتاده است

دو سه روزی که هوا بال و فشان افتاده
غفلت پیری از عهد جوانی بیش است
خواب ایام بهاران بگران افتاده
اینست جای سخن عقد گهر میبرد
ز صائب چو صدف پاک دهان افتاده
از رنگ ازرو در سینه افکار
یوسف کل من دادر گریبان چاک
سر وحط بر سر از لعل بسا تن عارض
وقت رقص از سر حور و اعاقبت شمع
عاشقان بهم بر بساط باز جولان
بسکه باز از جلوه نز چو تن تابد
چو دو مستی دو دو لوایکی باعچ کرد
جلوه را در کار از چشم او بیمار

پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی میزدند
سنگ بر دیوانهٔ من از در و دیوار ریخت

عشق بیباکست غافل کرد از احوال من
بلبلان را زحمت دل هر جا گلی از خار ریخت

خودنمایی خیت کار خاکساران ورنه من
میتوانستم کف خونی بپای دار ریخت

بسکه گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش
تا بلب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت

لاله بیداغ از دل بر نیاید سنگ را
تو بکن تا خون خود در دامن کهسار ریخت

تا نگاهش بر عذار لاله رنگ او فتاد
آب شد گل از حیا زان گوشهٔ دستار ریخت

تا فتادم بر کتستی از ملامت فارغم
نخل شد ایمن ز سنگ کودکان آن بار ریخت

حاصل پرواز دل صایب کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آئینه ام زنگار ریخت

تنگ خلقی شعلهٔ دوزخ سرشتی بوده است
جبههٔ وا کرده صحرای بهشتی بوده است

دور باش [illegible] در دو داغ عشق
غوطه خوردن در دل آتش بهشتی بوده است

در سر زاهد [illegible]
اینکه دوزخ بوی قندیل کنشتی بوده است

از لحد خوابش [illegible]
بستر و بالین هر کس خاک و خشتی بوده است

شور مجنون از سر لیلی نمان دادن برف
پیچ و تاب عشق خط سرنوشتی بوده است

چرخ مینایی که عقل پیر یک دهقان اوست
از سواد بیکران عشق کشتی بوده است

میتوان زافسانه کردن چشم آهو را بخواب | چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکلست
دستگیری نیست بر بر راه افتاده گی | این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکلست
خواب زاهد تلخ گردیده است از یاد بهشت | کودکان را ترک جوی شیر کردن مشکلست
گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست | خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکلست
معنی پیچیده می پیچد زبان تقریر را | آیهٔ از زلف را تفسیر کردن مشکلست
هست زیر آسمان امنیت خاطر محال | خواب راحت در دهان شیر کردن مشکلست
با صف مژگان نظر بازی نه هر کار کسست | دیده را آماجگاه تیر کردن مشکلست
خط غباری نیست کز روی دل توان سترون | چارهٔ این خاک دامنگیر کردن مشکلست
تشنگی نتوان نشستن بردن از ریگ روان | دیدهٔ نادیده کان را سیر کردن مشکلست
با خیال جنگ تا کی سر بسنگ بالین نهم | دست در آغوش با تصویر کردن مشکلست
نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق را | پنجه در سرپنجهٔ تقدیر کردن مشکلست

آفت دولت بر ابنای زمان معلوم نیست | لقمه چون افتد [illegible] استخوان معلوم نیست
از خدنگ عشق چون تیر جگر دوز قضا | از لطافت هیچ جز گرد ارسان معلوم نیست
هر کجا آزادگی باشد نباشد انقلاب | در بهار سرو آثار خزان معلوم نیست

راهرو تنها چو گرد از دور بر ره آورد | از جهان چون مهر تابان فرد میباید گذشت
تلخی مرگ مرا نسبت مکن با دیگران | غیر را از جان مرا از درد میباید گذشت
هیبت عریان تنی صایب کم از شمشیر نیست | بی سلاح از عرصه نا ورد میباید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست | خواب را تلخ کند چشمهٔ نوشی که تراست
از لطافت سخنی چند که در دل داری | میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد | چکند باده کلرنگ بهوشی که تراست
صرف خمیازهٔ آغوش شود او چاشنی | هر کرا چشم فتد بر بر و دوشی که تراست
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد | از خط و زلف برخ غالیه پوشی که تراست
سبزه بر تربتش از آب گهر سبز شود | هر کرا چشم فتد بر در گوشی که تراست
چه بهشتیست که ایمان بکرو میگیرد | از فقیران نگه باده فروشی که تراست
طرف دعوی صایب مشنوای بلبل مست | نه دو منقار است همین جوش و خروشی که تراست

نیست ممکن که ترا انجمنه بنشاند صایب
چون می تلخ در این میکده جوشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست | غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست

ای چمن آن دست که از سیب ذقن خالی نیست
داغ در زیر سیاهی بود از خم امن
من و آن باغ که از زاغ و زغن خالی نیست
مصر را شوق وطن کرد به یوسف زندان
گرچه از چاه چه خاک وطن خالی نیست
جوی جشنست چو ساقی بود و شیشه و جام
از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست

جای کم هر کس نمیگیرد چون بیضه خوابد
از خون مرده صائب نمکش تر دهد
چشم نخواب رفته ندیدست دامن نگاه
تا دل بیدار از زلف او دم نمیزند
دیوار بوستان ز زلال کل نصر فانه
عاشق ز خاکساری بی بهره از وصل
بکمک دست تهی داماد کوه است
دیوانه را ملامت بسیار بهره کرد

ره نوردان طریق کعبه مقصود را
پیوسته دل از عمارت کرد مستغنی مرا
در دل روشن سراسر میرود یاد بهشت
ما بداغ لاله صلح از لاله رویان کرده ایم
طی نمیگردد بشبگیر حیات جاودان
در غریبی مینماید خویش را حسن غریب
چون قلم هر چند دست از ماست بر دوش وجود
با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا
حاصل پرواز ما چون چشم از چرخ خسیس
میرسد صائب بسر آلوده ایم گاه گاه

سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
مطلب صیاد از عالم پناهی بیش نیست
چشمه خورشید را زرین کلاهی بیش نیست
از جهان منظور ما چشم سیاهی بیش نیست
گرچه زلف او بظاهر کوچه راهی بیش نیست
قسمت از کنعان یوسف قعر چاهی بیش نیست
حاصل ما از ترددها مد آهی بیش نیست
بهره مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست
با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

از خود گذشت کار آینه بی غبار را
آنرا خلق خوش نیست تنها نمکند ارند
محشور چون نگردد آلوده معاصی
با ناز بر نیاید اهل نیاز هرگز

پیوسته صاف باشد بحری که بی کنار است
لی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است
بر گردن خلایق برهان اختیار است
گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوار است

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد رفت
توده خاکستر ز دود مقام عشق نیست
همچو صبح آینه را باید مصفا کرد رفت
در قفس یک اقامت حاصل هیچ حاصل نیست
سپهر پرواز می باید مهیا کرد رفت
در جهان یک چند بو باید ماند ... تماشا کرد رفت
نکته سنج ... کلک ... از حبابی کم مباش
در محیط آفرینش ... دریا کرد رفت
در نظر واکرد ... نگاه ... کوتاهی ...
در تنگنا ... دنیا کرد رفت
تا توانی ... جهان ... ویرانه ...
فتح ... جهان ... باید ... کرد رفت
... دل ... باید ... وا کرد رفت
... وا کرد رفت
... از میان وا کرد رفت

در عالمی که شود و بداد و لیلی را
عمران عشق را نکند تقصیر
ز کوه دامن نقص این پیکر شود
که هر کجا چشم ...
با عاقل که ... نیست
مجلس حضور شود در ...

هر که غم بیرون نداد از بغل چون موج رفت | جلوهٔ خشکی در این دامان صحرا کرد و رفت
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار | روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت
هر که چون موج سراب آمد به این وحشت‌سرا | صایب از طول امل طومار انشا کرد و رفت

عمر کرد با قیمت بوی زان دهن خواهم گرفت | خون خود را زان لب سیمگون خواهم گرفت
از هشیاری حجابش مانع احسان شود | در سر مستی از آن شیرین سخن خواهم گرفت
یا چون خود لبش را میکنم یاقوت رنگ | یا عقیق آبدارش در دهن خواهم گرفت
از لطافت گر ز آغوشم کند پهلو تهی | رخصت نظاره را زان سیمتن خواهم گرفت
رشتهٔ مستی ز پیچ و تاب اگر کوته شود | جرعهٔ آبی از آن چاه ذقن خواهم گرفت
همچو قمری رخصت برگرد سر گردیدنی | هر چه بادا باد از آن سرو چمن خواهم گرفت
گر چه از مینا کسی نگرفته خون جام را | خونبهای دل از آن پیمان‌شکن خواهم گرفت
چشم من در یا کند اما فلک از یعقوب نیست | سرمهٔ بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت

میشود پامال صایب چون شود دعوی کهن
در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

آیینه را سیاه کند با غبار بحث | تو آسمان مکن به من خاکسار بحث

از سنگ خاره ... عیار بحث
... مکن ...
آیینه را ز نقش ...
در مجلس حضور ... علم
... عقده ... بحث
خندد ... صاحب دلان
صایب ...
با صبح ... مکن زینهار بحث

لب صبح و دهان صبح ... هیچ
چون پیدا ندارد ... سر و رو هیچ
اندیشهٔ جمعیت دل ... محالست
شیرازهٔ ... اوراق ... هیچ
در چشم جهان ... صبح قیامت
چشم تو ... این ... هیچ

جز گریهٔ بیحاصل و جز نالهٔ افسوس	نگشود مرا از دل و چشم نگران هیچ

با خصم زبون پنجه زدن نیست ز مردی
صائب سخن هیچ میاور بزبان هیچ

تا چند آه سرد کشی زآرزوی کنج	تا کی بگرد مار بگردی ببوی کنج
هر کس براه رفت بمنزل نمیرسد	چشم تو بیحجاب نیفتد بروی کنج
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد	منعم نمیشود کسی از گفتگوی کنج
لوح طلسم کنج خدا اید انبیا	بی لوح زینهار مکن جستجوی کنج
در کام اژدها نروی تا نیز ار باآ	صائب گل مراد نچینی زروی کنج

بر هیچ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج	لازم این نشأ افتادست درد احتیاج
درگذر از عالم امکان که این وحشت سرا	بستر بیمار را ماند ز درد احتیاج
خرقهٔ اهل الجنه از دندان سگ باشد مدام	هر تهی دستی که گردد کوچه گرد احتیاج
از فشار قبر گوشش حدیثی خورده است	برهنه هر کس که بنشسته است گرد احتیاج
باغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان	ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج

چون گذارد رخت اول بر زمین معمار گنج
گر رسد بر فلک ماند همان دیوار گنج
میکند بیجا نشان از خون جای سر و تن را
هر تهی دستی که بر سر میفتد دستار گنج
زلف کج با چهرهٔ خوبان فراغت میکند
در مقام جود بود و ار است بسیار گنج
راستی در سرو و جم در شاخ گل زیبنده است
قد خوبان راست باید زلف عنبر بار گنج

با کمال صائب عالم گردیده است درد جهان
اینها را فرق کردن از فقر ان گلکار
بر نگاه [illegible] دارد درد [illegible]
تا نیازی سر کشی می آورد زان لطف حق
[illegible] لان می آورد [illegible] صباح
[illegible] صبح [illegible]

بیت [illegible] ورون و در جای سخن
راه و در ولها بیاید چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گریه مستانه

گریه مستانه خواهد سرخ روئیش ساحت	از در جانان ماک را باشد اگر رفتار کج

راست شو صاحب نگه‌داهی اگر اثار خوش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج	بآفتاب زخامی بود ثمر محتاج
بهر کجای دگر روی گرم خود خورشید	که نیست سوخته ما باین شرر محتاج
بس است چهره زرین خزانه عاشق	که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج
هزار شکر که این غنچه خود بخود وا شد	نشد چو گل بهواداری سحر محتاج
در آن زمان که بد و لبتر ای فقر رسید	دگر نگشت دل ما بهیچ در محتاج
بجوی بیش ز قسمت که با قناعت کرد	برای آب نشد بدریا گهر محتاج
شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور	از آن نشد خلایق بیکدگر محتاج
شکست را دل ما در نظر نمی آورد	نمود عشق تو ما را اینکه ظفر محتاج
اگر میان دو دل هست دوستی بقرار	نمیشدند به آمد شد خبر محتاج
کجا ز شور رشش پروانه بر تواند آرد	سمندری که بگرد و بال و پر محتاج
چمان ز تابله خویشتن قناعت کرد	اگر بآب شد این آتشین جگر محتاج
میان کشوده سرانجام خواب میگیرد	دران طریق که نی شد بصد کمر محتاج

بی ذکر شود تا نفس رشته زنّار
محکم سر این رشته نگه دار و دگر صبح

دل باز چو شد باز شود مشکل عالم
ملعقده بحث است برین بار و دگر صبح

صائب ز خوش تنها که درین عالم فانست
ما نیم و همین لذت دیدار و دگر صبح

قرص خورشید است اوّل لقمه نان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد
آفتاب کمترین شمعیست در ایوان صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان
سینه خود را مصفا سازد از یونان صبح

میشود در جیب حکمش روان آفتاب
سر گرانی سر گذارد تاج زر سلطان صبح

خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته
ساغری بستان ز دست چشمه حیوان صبح

میشود سرپنجه خورشید با مانیجه اش
هر که او برزد ز روی صدق در دامان صبح

مد احسانی که نامش بر زبان مانده است
میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح

عقدهای مشکل خود را اگر تا یک عرض کن
تا نگر دیده است خونین از شفق دندان صبح

دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن
تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیقی ز حق درخواه کن
خویش را برار این گوی زر از چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این بار گناه
نامه خود را بشو در بحر بی پایان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح

گردد دو آفتاب ز مستی دو نیمه تا | بیند اگر بچهرهٔ آن گلعذار صبح
مهر قبول بر ورق آفتاب زد | تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
خورشید بوسه بر قدم شبروان زند | سر بر زند ز دیدهٔ شب زنده دار صبح
نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت | باشد و لیل کم شد کانرا بیار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب | بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار | از ابر دیده قطرهٔ خندی نثار صبح
گلدستهٔ بهشت بر این روی تازه است | برگ شگوفه ایست ازین شاخسار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود اعتبار صبح
تر میکند بخون شفق نان آفتاب | از راستی چه میکشد از روزگار صبح
هرکس شبی بکوی خرابات زنده داشت | دید از بیاض گردن مینا سرار صبح

تا اشعل ز خامهٔ صائب علم شده
شد شیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح | رطلی بگرد دست اگر اختر ز خواب صبح
فرصت غنیمت است بدست دعا بشوی | داغ سیه گلیمی خود را بآب صبح
سر عشر این کلام مبین است آفتاب | زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح

عطر نسیم را نفس عالم آرای صبح
در زیر پای یم دراز درآن روی صبح
زنهار رو بتاب ز دولت سرای صبح
در نیم افق از دل آسمان فی صبح
آنکه تو در روی از او بر پای صبح
چون آفتاب جلوه در آن ... شود
حال نشود دو تیر از آن ... هوای صبح
دل بند که نفس عالم آرای صبح

فیض بست فیض صحبت از بر آوردن صبح
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خواب زود کار تاریک خود بساز
صادق تو شود همیشه از آن آشنای صبح
دستی که از ... بر آید زروی صبح
بی کلیم شود از دعای صبح
غافل مشو ز غیرت پیران ... دل

دست از دامان این دریای رحمت مدار | تا شود دستت ید بیضا ز آب روی صبح
چشم حیرت بسکه بر روی عرقناک تو دوخت | رنگ بست آیینه خورشید بر زانوی صبح
تا غرور پاکدامانی نسازد کم رهش | پنجه خونین کشیدند از شفق بر روی صبح
تا ز نور جبهه ات روی زمین روشن شود | دست و روی تازه کن چون آفتاب از جوی صبح
در تو تاثیر از دل تاریک شود آه را | ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران با قصار اکسیر است
کلک چون شیری شد ز کف و کوی صبح

گر با خلاص رخ خود بر زمین سای صبح | روشن از خانه خورشید برون آی صبح
گر نخاکستر شب پاک نکردی دل را | سعی کن سعی که این آینه بزدای صبح
بیوار دست دعا کشتی نوح داند | تا ازین قلزم خونخوار کنار آی صبح
نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز | تا بهم دوستی توفیق بپا سای صبح
رنگ غفلت کند پاک ز آیینه دل | گر دستی ز افسوس بهم سای صبح
چون بکل رفت ترا پای عمل دست گذار | این چه غفلت که بخندد ز شب یلدای صبح

صبح بر طرفی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانگیر شود جای صبح

تنفیر چون سفید شد جانش نای صبح
چون آفتاب زنده جاوید شود
هر کس که بیدار التفات
نور از ... چند ...
ز غفلت بسیاه دلان ... صبح
غافل مشو ز خنده دندان نما
شد مین اثر که ... لوای صبح

گر کوتاه با دل ... بیکند صبح
از دود ... سیاه ... وفای صبح
... بر زبان ... صبح
... صبح ... آید صبح
... صبح

چو تو لبسی جامه را نیل کشیده است شام
پرده بسیار کس چو تو دریده است صبح

آینه آتش پیش لب چون برد آفتاب
از نفس افتاده است بسکه دویده است صبح

چند بخون شفق چهره نگارین کند
یک گل ازین بوستان بیش نچیده است صبح

یاسمن خویش را عرض نماید بمهر
از گل شب‌بوی فیض بو نکشیده است صبح

داد دل خود مگر از می چون آفتاب
ناله سرد از جگر تا بکشیده است صبح

بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست
اشک چکیده است مهر آه دمیده است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
صور فسونی بدم تا ندمیده است صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

صایب اگر شب نشد همنفس خامه است
این نفس شکرین از چه کشیده است صبح

زان پیش کز غبار نفس منکسف شود
لبریز کن سبوی خود از آب جوی صبح

خورشید چشم آب دهد از لطافتش
چون شبنم آنکه چشم گشاید بروی صبح

در چشم میکشان قیامت نمونه ایست
از جوی شیر گلشن فردوس جوی صبح

جمعی که بی بداغ مکافات برده اند ... یک گل فرون ز باغ نچیدند همچو صبح

از گرد کینه صاف بود آینه ام ... ناف مرا بمهر بریدند همچو صبح

تا شیشه گردن از سر دیوار خم کشید ... مستان بغل گشاده دویدند همچو صبح

صایب خموش باش که خورشید طلعتان ... بر ما رقم بصدق کشیدند همچو صبح

گر نه از فتنهٔ ایام خبر دارد صبح ... از چه بر دوش ز خورشید سپر دارد صبح

زخم خون بسته چه حاجت بسلاح دگر است ... زره از دیدهٔ بیدار ببر دارد صبح

مغز بی پرده آتش شفقه بر از دستار است ... از که امین قدح آن نشاء بسر دارد صبح

چون گل از جای خود آغوش گشا میخیزد ... قد موزون که در مد نظر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است ... در صفاکاری دل دست دگر دارد صبح

سینه صافان و سر انجام شکایت هیهات ... باورم نیست که آهی بجگر دارد صبح

نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری ... میتوان یافت عزیزی بنظر دارد صبح

برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون ... جوی شیریست که در پرده گذر دارد صبح

دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن ... پنبه در گوش ازین راه گذر دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و گل میخندد ... مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

هرچند موج بحری وار [illegible] صبح
فیض موج [illegible] زیمانه صبح
میشود روز و چو خورشید چو آغوش روشن
هر که جای نزد و عذر در خانه صبح
تخم [illegible] بعشقان چمن آی ای چمن
نکند بحر از فروغ پیدانه صبح
[illegible]
[illegible]
دلها بسکده چون جگر صد پاره صبح
از شفق [illegible] داغ جنون
[illegible]
[illegible]

خنده رو باش درین بزم که ذرات جهان | سیر گشتند تمام از می پیمانه صبح

ست در سینه ترا گر دل روشن صائب
میتوان رست گذشت از در کاشانه صبح

لبریز از می شفقی کن ایاغ صبح | از خشکی دماغ مخور برد ماغ صبح
عشقی که صادقست تمامست مطلبش | از خود شراب لعل برارد ایاغ صبح
بی شست و شوی نامه پاکان شود سفید | پرورده است در نمک خویش داغ صبح
در پرده های جلوه نهانست فیض ها | غافل مباش در دل شب از سراغ صبح
شمعی بس است ظلمت آئینه خانه را | رنگین شود ز رنگ گل خورشید باغ صبح
یا در کتاب برق بود حسن نوخطان | زنهار بر مدار نظر از چراغ صبح

صائب ز سینه انجمن افروز عالمم
تا گرم شد چو مهر سرم از ایاغ صبح

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح | شد آب از خجالت قند دو باره صبح
از سرمه دل شب روشن شود چراغ غش | نرگس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح
تا آتشین بگردد از آفتاب پستان | آبی بروی خود زن ای شیرخوار صبح
در سینه های صافست دلهای زنده را جا | خورشید شیر مستست در گاهواره صبح

چون سپند امروز در [illegible] های کویان تو اند
چون صدف جمعی که گوهر سفتهٔ دندان تو اند
حلقه در گوش لب لعل بدخشان تو اند
[illegible]

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن بنان گستاخ

نهاده اند ز سر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

ز داغ شاه نظرهاست بر شکار ترا
مده ز دست درین صید که عنان گستاخ

نشان تیر هوای همان کماندار است
بقصد جرح منه تیر در کمان گستاخ

ز عقل غیب به تیغ قضا زبان مایی
میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ

ز کاد و کاو شرر بار میشود آتش
منه بحرف کس انگشت در میان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشود صائب
بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

آبها آیینهٔ سرو خرامان تو اند
بادها مشاطهٔ زلف پریشان تو اند

رعدها آواز احسان عالمگیر تست
ابرها چتر پریزاد سلیمان تو اند

سروها از طوق قمری سربسر گردیده چشم
دست بر دل محو تمشای خرامان تو اند

قدسیان پروانهٔ شمع جهان افروز تو
آسمانها طوطیان شکرستان تو اند

شب نشینان عاشق افسانهای زلف تو
صبح خیزان واله چاک گریبان تو اند

سبز پوشان فلک چون سرو ما این گلشنی
سبزهٔ خوابیدهٔ طرف گلستان تو اند

نافهای مشک کز سودا بیابانی شدند
از هواخواهان زلف عنبرافشان تو اند

[illegible]
صائب [illegible]

[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

صائب

چه باشد یارب از در طلب حال تهی دستان
دران دریا که گوهر بیح و تاب ریسمان دارد

ازان از جبههٔ خورشید دایم نور میبارد
که با آن همه رلت پیوسته سر بر آستان دارد

سلیمان مور را در دست خود جا داد چون خاتم
که میگوید بزرگان را سبکروحی زیان دارد

مشو ای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل
که آتش را گلستان این کباب خونچکان دارد

سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنور را
بر طوطی زگویایی بهار بی خزان دارد

برآ از پردهٔ هستی اگر آزادگی خواهی
که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد

چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب
که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد
ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد

ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی
که خضر تابع نقش قدم نمیگردد

ز شور حشر چه پرواست زاشک پیشه را
مصاف مانع رقص علم نمیگردد

زمین که کاسهٔ دریوزه گر شود غربال
فروغ گوهر خورشید کم نمیگردد

بنو بهار جوانی اطاعت حق کن
که چوب خشک چو گردید خم نمیگردد

بران سفال حلالت ذوق تشنه لبی
که از محیط بزیر آبی نم نمیگردد

درین جهان نشیند درست نقش کسی
که همچو سکه بگرد درم نمیگردد

[illegible]

گرچه در آیینه خوبتر نماید جوهر
خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد

مردم از شرم رخش روی دگر میسازد
گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد

ماه هرچند خوش آینده نباشد در روز
حسن مهتابی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

زخم و داغست که مستانه بهم میجوشند
لاله زار دل افگار تماشا دارد

جوشش می به پریخانهٔ خم باید دید
سیل در خانهٔ کهسار تماشا دارد

آب شد تیشهٔ فرهاد ز زردستی ما
دل شب عالم انوار تماشا دارد

در ته زلف کند جلوه دگر رخسار
کار با غیرت همکار تماشا دارد

سخن از رخنهٔ دل روی نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
اول مرا بیرگ گلی یاد میکند

آه از دل درد و منتاب که یکقطره خون کرم
در دل هزار میکده ایجاد میکند

آهی که زیر لب بکشد دردمند عشق
در سینه کار تیشهٔ فرهاد میکند

در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت
خونی که صید در دل صیاد میکند

این ظلم دیگرست که عاشق شکار من
چون مرغ پر شکسته شده آزاد میکند

[illegible]

پیر و جوان ز بیم نخند فرق شور عشق | اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
بی شور عشق در تن ما نیست ذرّهٔ | هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
پیچیده است درد طلب هر کرا بهم | داند که گردباد چرا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر | در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
ما مانده ایم در ته دیوار ورنه کاه | از اشتیاق کاهربا رقص میکند

صایب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

ز یاد عیش مرا سینه زنگ میکرد | ز آب کوثر آئینه زنگ میکرد
فغان که آینه صاف صبح شنبه من | ز سایه شب آدینه زنگ میکرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من | که قفل بر در گنجینه زنگ میکرد
می دو ساله جلا میدهد بیک نفسش | دلی که از غم دیرینه زنگ میکرد
فلک بمردم روشن گهر کند بیداد | همیشه روی ز آئینه زنگ میکرد
دلی که راه با آفات دوستداری برد | ز مهر بیشتر از کینه زنگ میکرد

ز بس گزیده شدم از سخن مرا صایب
ز طوطی آینه سینه زنگ میکرد

رخ بهار زنه جرعه تو گلگون شد
ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد

ز جوش حسن تو تخت آنچنان گلزار
که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد

چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود
از آن شراب که لبهای یار میگون شد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد

زر تمام عیار از محک شکفته شود
ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد

ز شور حشر بدنبال خود نمی بینند
محبت وجود تو هر کس ز خویش بیرون شد

چنانکه سیر فلاخن بسنگ وابسته است
ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد

به برگ سبز همان به که از ثمر ساده
چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شراب خانهٔ اشک از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پر خون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

قلیت آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بود صد سرای دل در بر
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

دلی که سوخته آن لب چو شکر شد
چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد

سهیل اگرچه کند سیر لاد یالی دار
به هر طرف که رود چشم بر یمن دارد

تراز اهل

[illegible]

ترا ز اهل کمال آن زمان حساب کنند ... ز از دل تو غرور کمال بر خیزد

غبار چهرهٔ عاصی که سیل عاجز او ست ... نعرهٔ عرق انفعال بر خیزد

ز قیل و قال غباری که بر دلست مرا ... مگر بجامشی اهل حال بر خیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان آمد
یکی چو صایب شوریده حال بر خیزد

عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد ... مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد ... زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن خاکی که همان دید از انسان ابلیس ... مشت خاکی است که بر دیدهٔ نامحرم زد

من همان روز ز جمعیت دل شستم دست ... که صبا دست در آن طرهٔ خم در خم زد

چون گل صبح بخون شست همان دم رخسار ... بحو نتی بکید و نفس هر که درین عالم زد

برد از دست و دل تا جوران گرانی ... پشت پایی که بدولت بسر ادهم زد

شادی برد نیز ز دیگر نیف آرائی ... پیش برد آنکه درین دایره نقش کم زد

پای خم را مده از دست بافسون صلاح ... که مرا راه خرابات زد و محکم زد

در شکنجه است ز شور آبه دریا دایم ... هر که چون دانه گهر ز نیتی دم زد

هر که قد ساخت دو تا پیش چو ابر بهشت ... بوسه بر دست سلیمان ز نی خاتم زد

[illegible]

هرف افسوس شود مایهٔ اشک و آتش
هرکه چون شمع بدانسته محفل برود

هرکه باری ز دل را هم روان بردارد
راست چون راه سبکبار بمنزل برود

دیده روزنه آتش داغ بدامت گردد
نا امید از در هر خانه که سایل برود

ساده لوحی که شکایت کند از شورش بخت
وا کند از تش که خو خاشاک بساحل برود

جستجوی گهر از نقش پی موج کند
ساده لوحی که ره حق بدلایل برود

بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم
چند این قافله آهسته در گل برود

میکشد در دل شبها نفسی موج سراب
وای بر حال نگاهی که پی دل برود

هرکه خواهد که بحرفش نگذارد انگشت
چون قلم راه سخن را بتامل برود

زخم در پیرهنش سنبل سیراب برد
هرکه از هوش ز نظارهٔ قاتل برود

چه گل از لیلی پرده تواند چیدن
هرکه از راه تماشای محمل برود

منع صایب مکن از بیخودی ای عقل فضول
هرکه مجنون بود از میکده عاقل برود

بهار میرسد آمادهٔ جنون باشید
ز جوش لاله تهی جام خون باشید

ز هر نسیم بگلزار استوار برود
چه لازمست مقید بر شکون باشید

بخود شدید که گذر آمده زد کانی را
اگر چو لاله و گل کاسه سر نگون باشید

بشمع و گل نرسد نوبت یگه صائب	چنین که بلبل و پروانه واله من شد

ترانهای جهان گرچه مختلف رنگند	تو چون زبر ده برای همه یک آهنگند
در آفتاب قیامت چه رو بها سازند	جماعتی که چو گل پای تا به سر رنگند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن	که این پلنگ وشان با ستاره در جنگند
چو آب مردم روشندل از تنک رویی	بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند
نه مهر کوزه سر بسته ایست در خم او	ازان شراب که مستان عشق گلرنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام	که آرمیده چو تخم شرار در سنگند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عشق	که در شکنجه ایام از دل تنگند
ببین بدست نگارین نازک اندامان	که در فشردن دل سخت آهنین چنگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
کز آب گوهر من نه سپهر در جنگند

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید	ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند	خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
بچشم رخصت پرواز نامه خواهد داد	قیامتی که ز رخسار او عیان گردید

نعمه چرب از برای خاک سامان میدهد | هر کرا کردون دون جمعیت قارون دهد

زان چشم صاحب سنان چو که در خوان جهان
نعمت الوان ثمر غمهای کونا کون دهد

ز کل محافظت رنگ و بو نمی آید | بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل که جست است | ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی | تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود دریچه انجم فزون جراحت صبح | علاج سینه ما از رفو نمی آید
بپای خم بر سایند مست خاک مرا | که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کسان | چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
دل که ساخته شوید غبار هستی را | ز چشمه دگر این شست و شو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

خط از خون مانع آن غمزه کافر نمیگردد | زبان تیغ را بخیه از جوهر نمیگردد
بلای نیست چون افسردگی دلهای روشن را | نمیگردد یتیم این قطره تا گوهر نمیگردد
از آن از گرد عصیان روی تا هم که آینه | نگردد تا بسته مشتاق روشنگر نمیگردد

هر نقطه کزین دایره پرکار شمارند
صاحب نظران خال لب یار شمارند
روی که در دور از نهان را نتوان دید
در دست کهران آینه تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را
تا خواب ترا دولت بیدار شمارند

[illegible]

جای رحمت بران معرکه در بزم وجود | از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در پرده اگر چشم که از پرده خواب | بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک بر موج سرابست درین دشت مرا | که دریای قناعت آبی نکشید

مگذر از کوی خرابات که آسوده نشد | هیچ تا رخت اقامت بخرابی نکشید

راه چون خضر بسرچشمه توفیق نبرد | در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید

هر که چون کوزه لب بسته نکرد دید چو من | در خرابات جهان باده نابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نکرد دیدار آزاد | نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

شد به تبخاله ز آب ز کوثر فارغ | صدف تشنه ما بار سحابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صائب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد | آه صبح و گریه شبها بفریادم رسد

دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال | میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد آتشم | تو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

تو غم شد آب از فریاد عالمسوز من | نیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

جوش گل را کو عاشق نغمه من مانده گرد | ناله بلبل کجا تنها بفریادم رسد

[illegible]

روزی برفت خرمنی که نخواهد / حاجت مور پکد و دانه برارد
غوطه بخون شفق دهند چو صبحش / هر که نفسهای شبانه برارد
برگ گلی کن که تیر راست چو گردد / زو بیک حمله از نشانه برارد
دانهٔ امید را چو خوشه پروین / از دل شب گریه شبانه برارد
مطرب آتش نوای خامهٔ صائب / از دو جهانت بیک ترانه برارد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد / پیوند بوسها بلب جام تازه شد
از چهره گشادهٔ سبزان باغ / آغوش بازی طمع خام تازه شد
زان بوسهای تر که بشبنم ز گل رسید / امید من به بوسه پیغام تازه شد
میلی که داشتند حریفان بنقل و می / از چشمک شکوفه با دام تازه شد
زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد / شاهد پرستی دل خودکام تازه شد
داغی که به بخون جگر کرده بود دل / از روی گرم لاله گلفام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز شب زابر / هنگامهٔ مکرر ایام تازه شد
حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست / زینها که از بهار در و بام تازه شد
زاحرامی شکوفه و لبیک بلبلان / دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد

درین دیار

درین دریای پرگوهر سعادت جستن ایام را
نباشد در حریم حسن جز خاکساران را

بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد

باهل حق نپردازند صایب باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از خاک برگیرد

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد
می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع
دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

صیقل آینه شعله بود اشک کباب
حسن از دیدهٔ نمناک چه پروا دارد

محو سرپنجه خورشید جهان افروز است
سینهٔ صبحدم از چاک چه پروا دارد

عاشق ار گردش افلاک شکایت نکند
کشته از رنجش افلاک چه پروا دارد

خاک اگر از الف زخم شود سینهٔ ما
تیغ آن غمزهٔ بی باک چه پروا دارد

دل چو روشن شد از دست هوس کوتاه است
چشمهٔ مهر ز خاشاک چه پروا دارد

فلک از شکوهٔ ما تنگدلان آسوده است
حقه از تلخی تریاک چه پروا دارد

در دو عالم گرهی نیست که نگشاید عشق
عاشق از عقدهٔ افلاک چه پروا دارد

دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد
صایب آن شعلهٔ بی باک چه پروا دارد

شادم بضعف خویش که بیماری سیم | ناز طبیب و منت درمان نمیکشد
برجرخ اگر برآمده کوهر نمیشود | با قطره پای خویش بدامان نمیکشد
تو غمست در نظرش سایه کریم | آزاده که منت احسان نمیکشد
شیرین نمیشود جو کهر استخوان او | یکچند سر که تلخی عمان نمیکشد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند | عمر دوباره یافت ز بس راه کرد قید
بکذار تا بداغ رهائی شود کباب | صیدی که همچو تاب به پیچد بران کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما | نکذاشت کرد باد ز هامون شود بلند
علم تو چون محیط باسرار غیب نیست | یک ناله هست سرمه آواز این سپند
از روی کرم شکوه ما میشود تمام | زنهار لب مبند ز چون و چرا و چند

چون کل شکفته باش درین انجمن که صبح
در کلشنی که ناله صایب شود بلند

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد | صیبی شود آن خسته که بیمار تو باشد
از خاک شود سرمه خاموشی سیل است | آن سینه که کنجینه اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش | هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

کسی که

کسی که آتش خشم و غضب فرو خورد است
میان شعله حضور خلیل میداند

خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی
سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند

از آن سیاه درونان بابل و لکریه
که کعبه چارهٔ اصحاب فیل میداند

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان
عزیز مصر به ازرود نیل میداند

سفینه که بگل در کنار تشنه لبست
چه قدر باد مراد رحیل میداند

ز حرج کام بشکر دروغ نتوان یافت
که راه حیله سایل بخل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند

زماه مصر بزندان و چاه ساخته
اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند

مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
بآبگینه ز آب بقا شوی خرسند

سعادت ازلی پیچ تاب میتابد
چرا بسایهٔ بال هما شوی خرسند

بهشت نسیهٔ خود میتوانی کرد
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند

ز سرنگشت ترا شهیری دهند چو صبح
اگر بحکم روان قضا شوی خرسند

بآشنایی بیگانگان بر آمده
تو آن نه که بیک آشنا شوی خرسند

شرط وصول از دو جهان در گذشتن است
این راه دور و قطع بیک بال چون شود

روح فلک سوار مقید بجسم نیست
عیسی سوار مرکب و خال چون شود

تا در ضمیر خاک مرا حال چون بود
از نسخ درد های نهان خامه عاجز است

خود حبابان که کشیدند بوان خود را | در همین نشئه ز آشوب قیامت رستند
خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند | در ره آب بقا سد سکندر بستند
چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند | دانه‌هایی که درین شوره زمین پابستند
عمر در ماتم احباب بافسوس مبر | شکر کن شکر کزین خواب پریشان جستند
سنگ بر کعبه زنان سینه خود مشکنند | وای بر سنگدلانی که دلی را خستند
عرق چهره خورشید حبابات شوند | شبنمی چند که در دامن گل نشستند
مینوانند بیک حمله دو صد قلب شکست | همچو ابرو دو سر آمد چو بهم پیوستند
دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد | که چو نی در جگر خاک کمر را بستند

صایب از خلق جدا باش که موران ضعیف
بار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

نه چندین زیر پای خویش رعنا انجمن ها | نپردازد دلکش آئینه سیما انجمن ها
ز شکر خنده آتش مزن چشم موری تنگ شکر مبر | تکلف بر طرف لعبت شکرخا انجمن ها
فلک را سبزه خوابیده داند قد رعناییش | قیامت جلوه کان را قد و بالا انجمن ها
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم فرمایی | عیار جلوه‌های حیرت افزا انجمن ها
به سیل چشم زخمش نیست حرج سلکون گامی | عزیز مصر رخسار زیبا انجمن ها

مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذای تو | که سرابی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد

همان تاریک میسوزد چراغ بخت من صائب
اگر چه سینه ام از سوز دل صحرای محشر شد

دل بدار الامن حیرت آشنائی رسید	داد جان این صید بسمل تا بجرائی رسید
مرد تسلیم است دارد عشق اگر قربانئی	گشت چون تسلیم اسمعیل قربانی رسید
چون رسد وقت رهائی فصل میگردد کلید	خواب در آخر بداد ماه ما کنعانی رسید
قامت خم مرکب چوگانی راه فناست	عذر را بر طاق نه چون اسپ چوگانی رسید
در کنار ما در افتاد از گریبان لحظه	هر کرا اسحاق دون آزار جسمانی رسید
پاک از گرد علایق شو که شبنم زین چمن	در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید
خاک صحرای قیامت در مذاقش شکر است	مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید

نیست صائب مومیائی جز شکست جوشن
شیشه دل را شکستی گر بآسانی رسید

زمین و آسمان از ناله من در خروش آید	نشست از جوش دریا سینه من تا بجوش آید
نشاط دایمی خواهی بدرد از صاف قانع شو	که درد دور است دایم جام نرگس درد نوش آید
تو محو رنگ و بوئی ورنه از سر حقیقت جاری	صریر خامه تقدیر عارف را بگوش آید

سیاه خانه نشینان لامکان هستیم
ز ماهتاب چه پرتو به بام ما افتد

بلندتوری که هما مرغ خانگی شده است
نشد که سایهٔ چغدی به بام ما افتد

دلی که نقد کند نسیهٔ قیامت را
نگر به یار قیامت خرام ما افتد

تو نکه از خط مشکین سیاه مست شده است
امید هست لب او بکام ما افتد

ز نارسایی طالع نمیشود قسمت
که راه نکهت گل بر مشام ما افتد

ز خط سبز مگر نکته سر گوش صائب
بگیر طوطی شیرین کلام ما افتد

بی روی تو دل روی به آینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد

هر دست نگارین که برارد ز بغل سرو
پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد

هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد

عاشق نشود دور ز معشوقه که طوطی
زنگار شود روی به آیینه گذارد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که بدل ها اثر کینه گذارد

چه نسبت است که آن بند قبا بگشاید
در فردوس به روی دل ما بگشاید

وسعت دایره کون و مکان چندان نیست
که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشاید

دولت باقی و این عالم فانی بهم است
این نه فانی است که از بال هما نگریزد

ای بسا نخل برومند که از دست برود
تا گره وار دل غم دیده ما بگشاید

نیم کاهی بخرم ز فقیری گشاید
بی نیازان که جهان خرم شد باید

هر اندیشگان دست درازی داند
از فلک راز نهان صبح صفا بگشاید

موسم کافران که گره های فلک وا کرده
کاش یک عقده از زلف دو تا بگشاید

سنگ بر سینه زنان محرم این درگاه
در توفیق به هر گام گل بگشاید

در فردوس به روی همه بند در صنوبر
کر در اینجا در تسلیم و رضا بگشاید

با دل تیره جهان در نظر ما تنگ است

آه اگر چهره به میان ما تنگ است
صبح گل های تو چون رفت بگل این تنگ است

که نه بند بند تب و صبح زبان تنگ است
در ره استیزه امکان بی‌صبح بحق

الصفر نیست که دست تو بر ما تنگ است
صبح ...تر شود از نامه سیاهان جهان

چون نامه ما روز جزا تنگ است
کاملی که قدم در ره فانی زنند

نیست با ما فلک را تعب مردانه زنند
ساکن ز سینه و بیگانه خانی کرند

دل و جان که در کعبه و بتخانه زنند
فلک سیل که بر ما طعنه بیرون در است

در مقامی که بر اسب در ده خانه زنند

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد / که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند

خنده صبح قیامت نکند بیدارش / هر که را راه بان نرگس مستانه زدند

شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز / بچه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند

نیست ممکن که بصد گریه مستانه رود / مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند

تن چو خاکست که مسجود ملایک باشد / بهر می بوسه بکنج لب پیمانه زدند

چشم از این حال بپوشید که در روز نخست / برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند

فیض ارباب جنون هیچ کم از دریا نیست / شد گهر سنگی اگر بر در این دیوانه زدند

تا بان گنج گهر دیده بد بین نرسد / جعد لیلی است که بر چهره ویرانه زدند

لاله در سنگ نهان بود که این دستان / سکه داغ بنام من دیوانه زدند

عشق و بیگانه آغوش طرازی هیهات / شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند

صایب از شرم برون آی که در روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

دل در ان زلف زره سان جای خود وا میکند / در دل آهن سخندان جای خود وا میکند

طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد / بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند

شد خراباتی گل از روی گشاده خوشتن

نگر آن روی آتشناک سوز و از دلها — که برق از عهدهٔ این خار و خس بیرون نمی‌آید

بهم می‌پیچد ارباب هوس را آرزو می‌دهی — ازین شهد شلاین یک مگس بیرون نمی‌آید

عبث مرغ چمن را آب و آتش می‌دهد خود را — گل بی شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید

خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را — که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

مرا از کاروانی دور افکندست گمراهی — که از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی‌آید

در آن محفل که من صائب بلاش گم کرده‌ام
صدا غیر از سپند از هیچکس بیرون نمی‌آید

بخل ممسک از می افزون تر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود

گوشه گیری آبروی عزلت است — قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص را نشو و نما از آرزوست — خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال — سایهٔ خورشید چون کمتر شود

در دل روشن نباشد هیچ و تاب — از جلا آیینه بی جوهر شود

با تهی دستی قناعت کن چو نی — بینوا گردد چو پر شکر شود

قرب خوبان رنج باریک آورد — رشته در عقد گهر لاغر شود

سر مپیچ از تیره بختیها که حسن — از خط شکین نکو محضر شود

میان راه

[illegible]

میان راه چو عیسی نمیکنم منزل | ازین کریوه بهمت گذار خواهم کرد
لباس عاریت نوبهار رنجیست | چو غنچه از نفس خود بهار خواهم کرد
ز اشک روی زمین را چو دامن افلاک | پر از ستارهٔ شب زنده دار خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را | نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد
مرا بهمت مردانه دستگیر شوید | که دست در کمر کوهسار خواهم کرد
اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی | بر طفلهای گران سنگسار خواهم کرد
رسد بدامن آن آفتاب اگر دستم | چو صبح زندگی خود دوبار خواهم کرد
همین قدر که سرم زین شراب گرم شود | نگاه کن که چه بار و نگار خواهم کرد
چو مرغ یکدو نفس کز حیات من باقیست | بآفتاب چسان آن نثار خواهم کرد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

بافسون پر و طول امل هشیاری گردد | ره خوابیده از بانگ جرس بیداری گردد
اگر در دامن خورشید تابان افکند جا را | وگرنه چشم شبنم سیر از گلزاری گردد
گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را | کسی کز خود تهی گردید بر دل باری گردد
بلند و پست عالم رهروان را میکند تیز | اگر سوهان نباشد تیغها همواری گردد

[illegible]

تا نمیرد زر ندود نکشد پای حریص — راحت مور در آنست که پامال شود
میدود بسکه بخرمن مردم چشمت — یوسف وقت بر اندام تو غربال شود
بشکستی که ز دوران رسد از رده مباش — ز قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی — زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میپیچد — دزد را سر که شب تار بدنبال شود

صایب از صبح همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما از کشتن عشاق درهم می‌شود — الحسان باغ و بهاری نخل ماتم می‌شود
شوخ چشمی پرده شرم و حیا را میدرد — سوزن عیسی نهان در جیب مریم می‌شود
از گهر کردن تیمم بحر نتوان شست — کلفت عاشق کم از اشک دمادم می‌شود
صبح دارد خنده بر اخترفشانیهای چرخ — زخم چون کاری بود از بخیه درهم می‌شود
پیش گوهر صدف آویختن دون همتی است — همت عاشق تسلی با دو عالم کی شود
دست ما گستاخ و آشوبی میان یار کرد — رشته پیوند ما و یار محکم می‌شود
اضطراب دل ز غمخواران ظاهر بیش شد — چاره این زخم پنهانی بمرهم کی شود
درد دل سنگ این شرار شوخ جولان میکشد — سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود

نمی‌فرمایی گلگون دماغ تازه کن
نشسته ام کسی را که در دو عشق آدم می‌شود
آدمی را عشق صاحب نکته کامل می‌شود
دعوی گفتار از طوطی کم می‌شود
از دو وصف قاتلی گردد نهان می‌شود

بجاست سوختگان را دماغ خود تازه کن
بیاختن دگران لاله داغ تازه کن
درین بهار که صد جامه پاره کرد بهار
نشد که جامه خود سر و باغ تازه کن
دماغ شاخ گلی را بهیچ در چمن است
بگو که خون جگر و دل دماغ تازه کن
ز خط سیه شود روز ایشان رو
که داغ کهنه ما را بداغ تازه کن
دلی که داغ نهان است مجلس افروز است
دماغ خود بکند این ایاغ تازه کن
ز داغ سینه من آن روز دیگر است
که تازه روی گل جان باغ تازه کن
درین صحیفه من آن چراغ سوزم
بصبح جوش بهر دو وداع تازه کن
دمی که صایب از دولت صدف آید
هوا و صبح جهان را دماغ تازه کن

عشق ابر پرده ناموس بگریبان شود
باد بادبان پرده شور طوفان شود
خط بابست ز اوضاع جهان پریشان شود
دولت آئینه بر نقش پریشان شود
مصر از جوهر یوسف شود باغ خلیل
بهار او وجود از سلیمان شود

موم در دامن دریای کرم عنبر شد / کفر در عشق محالست که ایمان نشود
سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع / مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود
اختیاری نبود گریه روشن گهران / دیده شمع بسنگ دیده گریان نشود
دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل / دل پروانه تسلی بچراغان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری / دیده آئینه محالست که حیران نشود
گر باین رنگ برآید ز پس پرده بهار / صایب از توبه محالست پشیمان نشود

ز مهری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا شد / گدا را کاسه دریوزه از کوری تهی نشد
نگردد سنگ از سنگ ملامت شهر کور من / که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
ز بیچشمی بلایی نیست بدتر عشقبازانرا / زلیخا کور شد تا دیده یعقوب بینا شد
نمی آید بهم چون طوق قمری حلقه چشمش / نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
نمیدانم چگویم سنگ آن غارتگر دلها / که از سودای او هر ذره خاکم هویدا شد
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم / که آخر مومیایی هم ز سنگ خاره پیدا شد
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینانرا / سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
ندارد تاب دست انداز صایب دامن عصمت / که بوی پیرهن آورده از دست زلیخا شد

آه از آن رخساره نوخط که از بس حلقه شد	عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
شد جهان تاریک در چشمم چو عشق تا بحسن	از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد
عشق را دار الامانی نیست جز آغوش حسن	آشیان خود سمندر بر سر آتش نهاد
هر که چون گل از وفای نوبهار آگاه شد	نقد و جنس خویش یکسر بر سر آتش نهاد
خون پر و بال سمندر عشق اگر یاری کند	میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
دل درون سینه ام از آرزوی خار مرد	خنده بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد
کم شتابی داشت عمر ما که از قد دوتا	دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

هر که صایب از خس و خار علایق پاک شد
میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

چسان مژگان خونین گریه ما را نگه دارد	لجام مرجان بزور پنجه دریا را نگه دارد
تو را از عهده تسخیر طوفان بر نمی آید	حصار شهر چون دیوانه ما را نگه دارد
ز آتش دستی ما کوهکن سیماب جولان شد	اگر مردست کوه بیستون جا را نگه دارد
ز شور عشق لیکن باختن چون ریگ روان صحرا	مگر مجنون بکوه درد صحرا را نگه دارد
تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد	که از جولان غزال دشت سیما را نگه دارد
نگاه شور چشمان آب دریا میشود	خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگه دارد

بجامو

بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن | که سیل از کوهسار خاکساران بی‌صدا خیزد

بوصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری | که ممکن نیست رنگ آهن از آهن ربا خیزد

درون پردهٔ دل با خیالش خلوتی دارم | که صحبت میخورد برهم سپندی گر ز جا خیزد

دو عالم را بیک پیمانه می‌بخشند مخموران | اگر قارون نشیند با می‌آشامان گدا خیزد

مگو تاثیر در افغان سنگین دل نمی‌باشد | که دل را آب سازد ناله گر از آسیا خیزد

سعادت نیست چون ذاتی شقاوت میشود ناخن | نخواهم دولتی گر سایهٔ بال هما خیزد

اگر قسمت نگیرد دست ما گم کرده راها را | چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد

ز تن پرور کند پهلو تهی آثار درویشی | که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد

از ان صایب نظر از خاکپایش برنمیدارم
که سازد چشم روشن دیده گر توتیا خیزد

جوهر می زرگه ابر بهشتی گردد | از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد

یکره مان پرده از ان روی دلارا گردد | ما سیه خانه ازین وحشی سودا گردد

خاکساریست که از درد طلب می‌خیزد | گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را | کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

شود آزاده پریشان دل خورسیده | خط رخسار تو روزی که هویدا گردد

دو روزی اگر نقش باطل نشیند
سود محو در یکدم از جلوه
مرا خاک گشتن در این ره ازان به
که در دامن منزل نشیند
غباری که بر دامن دل نشیند

صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش | بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود
جلوه مستانه اش از طره عنبر فشان | همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا | شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در | زلف او هرچند دستم در میان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب چهره مطلب بود | نور روشن پرده بر راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جهان افروز او | چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود
سرو بالا دست او از خار پایش | خار در پیراهن آب روان افکنده بود
در زمین از جلوه مستانه نقش پای او | هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راست بود آنکه زر رو در عضو ضعیف | پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود
از حجاب عشق صائب بود جانم در ... | گرچه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

سخن کی بجا نهای غافل نشیند | ز دل هرچه برخاست در دل نشیند
غبار هستی است جو پای گوهر | غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد | ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا میکند سنگ طفلان حصاری | اگر جوش دریا به ساحل نشیند

مشکل

مشکل دل رمیده که یاد وطن کند | شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند
آنها که دیده یوسف از اخوان شکند دل | خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینهٔ ما بیدلان رجوع | گر نافه بازگشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من | راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست | با انتقام عشق چه با کوهکن کند
بسیار دیدهٔ دل عشاق را مباد | زلف ترا اگرانی دل بی شکن کند
بال ملک چو برگ خزان دیده ریخته است | پروانه را که یاد در انجمن کند

صایب مراز درد سخن خورده خواب تلخ
کو صیقلی که چارهٔ درد سخن کند

این سعادت که ز بال و پر ما میرزد | استخوان بندی اقبال هما میرزد
هم سبکدستی من نیست درین بزم کسی | اول از ناخن من رنگ حنا میرزد
خار صحرای جنون میبردش دست بدست | هر کرا آبله گل در ته پا میرزد
هر دو را که بود درد طلب دامنگیر | خار در رهگذر راهنما میرزد
زخم ناسور من از حسرت مشکست کباب | زلف او عطر بدامان صبا میرزد
از لحد خاک کشاده است بغل در طلبش | خواجه از بیخبری رنگ بسیما میرزد

دامن مادر، باغوش پدر بگریزند | طفل طبعانی که از دنبال دنیا می‌روند
خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل | بی توقف راست تا آغوش دریا می‌روند
سروان چشم شو صبح میبارد چنگ | زین سبب این راه را مردان شبها می‌روند
ارگرانجانان چو کوه قاف امکن هستند | اهل وحدت کز زیر بال عنقا می‌روند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت | هر دم آشفته با همراه تنها می‌روند

تن پرستانی که صایب از خودی نگذرند
زیر دیوار اند اگر بیرون ز دنیا می‌روند

کجا مجال مرا چاره ساز می‌آرد | ز خویش هر که مرا برده باز می‌آرد
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد | که روی من بجهان مجاز می‌آرد
چه بهره دل مومن من چه خواهد کرد | رخی که آینه را در گداز می‌آرد
بجمله کوه گران از سبک رکاب کند | غمی که بر سر من ترکتاز می‌آرد
اگر نه پرده چشم مرا جهان شود حسرت | که تاب جلوه آن سرو ناز می‌آرد
حیا که ناز ترا دور میکند از من | مرا بسوی تو عجز و نیاز می‌آرد
مده ز دست حیا را که صید عالم را | بچشم دوخته این شاهباز می‌آرد
حضور قلب بود شرط در ادای نماز | حضور خلق ترا در نماز می‌آرد

چنین که عالم آب آمد آنسر و روان برون | نهال طوبی از سرچشمه کوثر نمی آید
دل گردون نمی سوزد باه آتشین ما | بدود تلخ آب از دیده مجمر نمی آید
بدشواری توان دل از کباب قهر برکندن | بپای خود برون از بند نی شکر نمی آید
شکوه حسن او مهری بلب زد بیقراران را | که آواز سپند از هیچ مجمر بر نمی آید
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یک زینت | ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
خموشی پیشه کن تا دامن مطلب بدست آری | که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
که همین عنبرین مو میکند در سینه ام جولان | که از دریای دل بی موج بی عنبر نمی آید
ازان گشتم بحشمش بسکه رهم سطلب سوتش | مرا از پای ما فرمان جهان از سر نمی آید

با همی حرمن افلاک را برهم زدم صائب
زیکدل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

حسن چون بی پرده شد دلها بجون غلطان شود | خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان | بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود
ناله عشاق سازد حسن را بیرحم تر | آتش گل را فغان بلبلان آسان شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه | خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود
می گران گردیده است از می پرستیهای من | توبه از می میکنم چندانکه می ارزان شود

[illegible]

لطف غمخواران مرا صایب بخاک و خون کشند
زخم خار از کاوکاو سوزن افزون میشود

حرفی که از آن لعل شکربار برآید | رازیست که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محالست که از سینه کند یاد | هر دل که بدریوزهٔ دیدار برآید
گل بر در زندان زند از شرم زلیخا | چون یوسف ما بر سر بازار برآید
از خلوت آیینهٔ رخسار تو از لطف | طوطی بگرانجانی رفتار برآید
از بادهٔ لعلی بسرش تاج گدا زند | مستی که بمیخانه ز دستار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل | با دست تهی هر که ز گلزار برآید
افسرده تر از عقل شود معرکهٔ عشق | روزی که مرا دست و دل از کار برآید
از سوزن عیسی شود این وادی پرخار | از دل چه خیالست مرا خار برآید
دارد جگر داغ ز محرومی فرهاد | هر لاله که از دامن کهسار برآید
هر جا بود اهل دلی گوشش بر آواز | رحمت بر آن نغمه که از تار برآید
شیری که برغبت ندهد دایه باطفال | خون گردد و از دیدهٔ خونبار برآید
فردای قیامت رگ ابر است گهربار | هر آه که از سینهٔ افگار برآید
در شوره اگر غوطه دهد چرخ جهان را | صایب چه خیالست ز گفتار برآید

صبح از نفس تو کوکب ما ورق را ساده کرد
دامن افشاندی از کف ده کاین کیمیا
از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم بکجا
از صدف گوهر را در یتیم آماده کرد

مست

نیست ممکن نقش یار از آن زمین برخاستن
هر که انجایی که در دنبال محمل ماند ماند

میشود هر دم عجب تر نقش روز افزون حسن
هر کرا از حیرت انجا دست بر دل ماند ماند

فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند

بی سر انجامیست خضر راه بی پایان عشق
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

سردلی کز بیم آتشهای بی زنهار عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از اغوش مهر
هر که صایب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند
این کبک خنده بر رخ شهباز میکند

عکس ترا کجاست ز سنگین دلان که حسن
در دامن تو تربیت ناز میکند

از خون دل همیشه نگارین بود کفش
مشاطه که زلف ترا باز میکند

خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر
چون صبح وصل روشنی آغاز میکند

مرغی که زیر کست درین بوستان سرا
گل را خیال چنگل شهباز میکند

در کوشمال عمر آمد سر آمد مگر قضا
ما را برای بزم دگر ساز میکند

خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده اش
لبکی که بملاحظه پرواز میکند

نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت
این نه صدف چه با گهر راز میکند

عمرها شد خاک افتد جرعه لب بر کرد
همت بی اختیار باده خوار افتاده شد

نیست اگر آب مروت در نظر احباب را
گریه مستانه ابر بهار را افتاده شد

از دل ما نیست در عالم اثر نه ز اهل دل
یارب این آینه و آینه دار افتاده شد

کاروانی را اگر دل میرود دنبال ما
خاطر آسوده چابک سوار افتاده شد

بخت چون برگشت برگردند یاران از سر
تا یکی صائب خبر پرسی که یار افتاده شد

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند
چون کعبه روان روی بدیوار ندارند

در دامن یار بند چو آتش شب و روز
هرچند گرفتار درین گرد و غبارند

دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار
هرچند که چون نقطه مرکز بقرارند

گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال
گر بر سر نخشند و گر بر سر دارند

پوشیده بظاهر نظر خود بر عالم
از داغ درون واله آن لاله عذارند

آنست درین باغ نهالی که نشانند
انگشت درین مزرعه تخمی که بکارند

خود در انشمار ند ارباب بصیرت
با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند

آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند
حیرت زده جلوه مستانه یارند

آیند چو با خویش کم از مور ضعیفند
در بیخبری پشه سیمرغ شکارند

هرچند که

هرچند که در پردهٔ شرمند نکویان | چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر کن دلها ز سر نهایت نزارند | فربه کن غمها ز میانهای نزارند
در ریختن دل همه چون باد خزانند | در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هرچند غم صایب بیچاره ندارند

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد | هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
آه منت در دل شبهای انتظار | طومار شکوه که بپایان نمیرسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار | آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلوت عشق | تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد
کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق | این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
در کشوری که پادشه دل خرج میشود | انگشتری بدادِ سلیمان نمیرسد
دقتی چو نیست جز روی و دهن غنچه شمار | دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد

هرچند صبح عید ز دل زنگ میبرد
صایب بفیض چاک گریبان نمیرسد

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود | شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود

ازره مرو برینت دنیا که این بساط
دلهای شب بناک که از چشم شور صبح

از اشتیاق رو بتو نعلش در آتشست
از چرخ بد گهر نغز ران رفته است

از پا ئد اسمان نکند حسن احتراز
از دل مجو قرار که آن سرو خوشخرام

لو سرغبان گسسته تر از تراله میرود
از می زگریه و اثر از ناله میرود

هر شبنمی که بر ورق لاله میرود
ظلمی که بر لب تو ز تبخاله میرود

ماه تمام در بغل هاله میرود
پای بخواب رفته ز دنباله میرود

یک صبح اگر کند ز سر درد گریه
صایب سیاهی از جگر لاله میرود

طی شد زمان بریج دل داغدار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش

ما حسن نرد کسی بدل سر بمهر ما
زین بیج روزه عمر که چون برق دور باقت

زان سرو خوشخرام که عمرش دراز باد
خواهد گرفت دامن کلاه چون ما

از خود برای زود که گرد دگر زنده تر
صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند

شد زندگی و طول امل برقرار ماند
این غنچه ناشکفته باین شاخسار ماند

غمهای بیشمار باین دلفکار ماند
از خویش رفتنی بتن خاکسار ماند

این خار آشیان که ز ما یادگار ماند
چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید
دارم پری شکار بروی هوا کشید

هر جا که رفت داد گریبان بدست غم
از پای گل کسی که درین فصل پا کشید

سر و برا ز سایه چکد آب زندگی
گردید خضر هر که درین سایه وا کشید

سیمای ما قلم و نقش مراد شد
زان سیلی که عشق برخسار ما کشید

در خنده که از ته دل نیست فیض نیست
بیهوده غنچه منت باد صبا کشید

در چشم بی نیازی ما کار میل کرد
گردون اگر بدیده ما توتیا کشید

آبحیات میخورد از چشمه سراب
تسلیم هر که را بمقام رضا کشید

در آستین همت گردون جناب ماست
دستی که خط بصفحه بال هما کشید

آیینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

ما را بحرف آینه رویان در آورند
نتوان ز طوطیان شکر بحرف وا کشید

صایب حلاوتی که من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

لب نانی که از دامان سایل باز میدارد
تو لنگر کشتی خود از ساحل باز میدارد

حضور خانه از دریا نگردد سیل را مانع
کجا ما را ز قطع راه منزل باز میدارد

که عاشق را ز قرب یار مانع میتواند شد
ادب پروانه ما را ز محفل باز میدارد

اگر تن را ازین گرد و دون سنگین دل باز میدارد
درین وحشت سرا دل را که از دل باز میدارد
[illegible] شکستن [illegible] باز میدارد
[illegible] قابل باز میدارد
[illegible] عقل [illegible] باز میدارد
[illegible] محمل باز میدارد
[illegible] ساری [illegible] محمل باز میدارد
که لبها را ازین [illegible] باز میدارد
حضور غنچه در گفتار او ز یکدیگر باز میدارد
که در وحو خوشی از یاران صاحبدلان [illegible]
نوازی را قابلی [illegible] از خاک قابل باز میدارد
که تخم [illegible] آب روان [illegible]
چه او [illegible] ز حاصل باز میدارد
کمیت شمع [illegible] ز دهقان ز حاصل باز میدارد
ز توفیق [illegible]
ستمکاری که فیض خود ز سایل باز میدارد
چه افتاده است [illegible] از قرب [illegible] مانع
عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد
میان یوسف و یعقوب حایل میشود صایب
مرا [illegible] که از صحبت دل باز میدارد

ز خط عذار دوتی آب و تاب خواهد رفت
[illegible] خواهد رفت
نهاله ماه [illegible] در [illegible] خواهد رفت
[illegible] که در [illegible] لاله چون [illegible]
سیاه روز [illegible] خواهد رفت
[illegible] خواهد رفت
جهان که [illegible] موج سراب خواهد رفت
دلی که [illegible] گران [illegible] خواهد رفت
ز سیل [illegible] خواهد رفت

ز برگ ریز خزان آفتاب طلعت تو
شکسته رنگ‌تر از ماهتاب خواهد شد

ز خط ستارهٔ خال تو تیره و بی‌بال
خمار چشم مبدل بخواب خواهد شد

بلند زلف تو با آن درازدستیها
چو خال یک گره از پیچ و تاب خواهد شد

ز دست برد خط سبز و تیغ غمزهٔ تو
ز زیر پردهٔ زنگار آب خواهد شد

دل سیاه تو چون داغ لاله سیرآب
بآتش جگر خود کباب خواهد شد

ز خط زمانه ترا می‌کشد بپای حساب
تلافی ستم بی‌حساب خواهد شد

رخی که صائب ازو دیده شد نگارستان
سیاه روز چو پر غراب خواهد شد

خطی که از آن چهرهٔ روشن برآید
آئینه‌ایست که از پردهٔ خورشید برآید

چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد
زلفت نه شبی هست که افسانه سراید

در کام صدف تلخ شد آب گهر را
حرفی که از آن لعل شکربار برآید

مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را
خورشید تو چون در دل شب جلوه‌گر آید

در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن
چون لاله جگرسوخته از سنگ برآید

یوسف کندش نکهت پیراهن عصمت
هر قطره اشکی که مرا از جگر آید

در روز جزا سنبل گلزار بهشت است
عمری که باندیشهٔ زلفت بسر آید

بیم از کشش طفل دبستان بدر آید
در قبضهٔ سعی است کلید در دولت
رحمت بپای کسی که ازین گل بدر آید
از زادنی که بن گرفتاری عشق است
بادام همان تلخ برون آید ازین پوست
در صحبت نیکان نشود طینت بد پاک
در باغچه خار نشسته گلم آید
قانع بدو عالم نشود قطرهٔ خود را

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

دلگیر است هر دلی که روشن شد
چو انگشت هر دیگ حلقه‌های شیون شد
چراغ روز بود آفتاب در نظرش
ز سرمهٔ دل شب دیده که روشن شد

هر آن که شود کوثر دل ...
... روشن است
هر آنکه سینه چو چشمه تا مه روشن است
مشو ز چشم گهران دور تا رسی بکمال
که دانه از اثر اتفاق خرمن است
بس است شیشه ز نیرنگ چرخ خرمنش
دو صبح بس که در این عهد پاکدامن است

مرا که مهر زر کار چرخ چون جان است
ازین چه سود که دامن کیمیا ...
...
سبزه ...

گرفت

گرفت از جگر گرم ما نفس صاب
چراغ هر که درین دور کار روشن

زخود گسسته چه پروای آن و این دارد | بخود رسیده چه حاجت بهمنشین دارد

ز آسیای فلک بار برده ام بیرون | مرا چگونه تواند فلک غمین دارد

امیدهاست که پروانه نجات رسد | چو شمع هر که نفسهای آتشین دارد

عجب که بر دل مجروح ما کند آری دست | که آستین تو از زلف پیش ص دارد

از آن زمان که مرا بر گرفته از خاک | هنوز سایه من نار بر زمین دارد

بجرمی که زند برق فتنه را آسیب | که حسن عاقبت از دست خوشه‌چین دارد

ز نوش قسمت زنبور نیست غیر از نیش | ازین چه سود که صد خانه انگبین دارد

برای پاکی دامان ما بهار از گل | هزار بخیه خونین در آستین دارد

آب خضر کند تلخ زندگانی را | ز خط عقیق تو زهری که در نگین دارد

ز شرم عارض تو آفتاب عالمتاب | بهر طرف که رود چشم بر زمین دارد

بمنعمی که بفقر از غبار پیدا نیست | که شرم فقر دلش را ز غم حزین دارد

بخوردن جگرش در لباس دندان نیست | که هر بظاهر اگر رشته سمین دارد

نگفت نقش چپ و راست در نگین صائب | کجا خبر دل حیران ز کفر و دین دارد

توبه میداد خط بندگی یوسف را	که ترا دیده یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

غنچه خسپانی که از زانوی خود بالین کنند	از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند
گرچه در ظاهر زبردست و پا افتاده‌اند	بلند پروازند از نه فلک چون خس همت زین کنند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند	تا دم خود را چو آهوی خطا مشکین کنند
در محیط تلخ دندان بر سر دندان نهند	تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
کوههای درد چون رطل گران بر سر کشند	تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند
سنگ را سازند لعل از روی دل آگاه آفتاب	خانه‌ها را از نگار از چهرهٔ رنگین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند	دردهای کهنه را درمان به درد دین کنند
در هوا چون ذره جان بر سر رقصان شوند	گر ز روی شوق خون مرده را تلقین کنند
میشود در یکدم از او تا دو چون کوه گران	کاه برگی را که آن دریادلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی حور	چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
مایه داران مروت با لب خندان چو گل	خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند
صائب از دامان ایشان دست علت بر مدار	کامهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

زفیض

زفیض عالم بالا چه در توانی یافت	ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا	ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت	بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید

زبر تو نظر التفات مردست
که گفتگوی تو صائب بانتقام کشید

دل بچشم نصیب از نقطه سود نمیدارد	که سر کرآب شیرین عنبر سارا نمیدارد
بدار ای ناصح بیکار دست از جستجوی ما	که از خود رفته درد دنبال نقش پا نمیدارد
ندارد راه در دار الامان خاطر مشتاق	صدف اندیشه از تلخی دریا نمیدارد
بنور شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون	که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیدارد

مکن از بیخودی منع دل سودایی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیدارد

بکمان پشت بشمشیر دهن بخشیدند	سینه گرم چو خورشید بمن بخشیدند
جام خورشید زما داز دهن کردن بود	بلب تشنه دریاکش من بخشیدند
رنگ و بوی که از ان باغ جهان یکسر بود	گرد کردند و بان سیب ذقن بخشیدند
زان گرهها که بران زلف سیه بار بتافت	نافه چند بصحرای ختن بخشیدند

از استخوان سوخته بسیار صادقان | از راه صدق فیض طباشیر برده اند
پهلو تهی ز موجهٔ ریگ روان کنند | دیوانگان که رحمت زنجیر برده اند
چون روبرو شوند بقاتل جماعتی | از خون گرم آب ز شمشیر برده اند
اما که در مقام رضا ایستاده اند | سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران که اهل درد
فیض مسیح از دم پیر برده اند

مرا دوری بجای خویش پابان بسمش باشد | اگر صد سال چون آینه در آغوش من باشد
ندارد عاشق خورشید در آغوش گل راحت | که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد
نیم من تا نهم در دامن گل دست گستاخی | مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد
بهوشت چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را | عزیزا گر از یوسف نظر بر پیرهن باشد
ز شور عشق دل گرمی ندارد جان مشتاقان | چه زین خوشتر که ماهی را کف دریا کفن باشد
نسازد نور یکتایی دو دل پروانه ها را | اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع بسخن چین زبان از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

گوشه گیرانی که رو در خلوت دل کرده اند | رشته جان را خلاص از مهره گل کرده اند

اهل دنیا در نظر ما ... بسیار چمن ... کرده اند
حلقه خط او ... از ... کرده اند
کار دنیاییان که دیوان ... مشکل کرده اند
برخی پی برده منصور که ... از دامان ... کرده اند
پرده ها از روی ... دامان ... فارغ گشته اند
از ورق گردانی افلاک فارغ گشته اند
ودیعه پنهانی که بر نقطه دل کرده اند
در پنهانی که نبض ... بدست آورده اند
خار را از پای خود بیرون بمژگان کرده اند
گوشه گیرانی که در اندیشه کس بوده اند
خلوت غم را از فکر خویش محفل کرده اند
گریه تسلیم از دست تو بیرون رفته است
ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده اند
... خویش ... دامان قاتل کرده اند
در بهار ... عشق با صد ... گل کرده اند
... از تماشای بهشت
چشم ... صائب ... عالم دل کرده اند
... که ... عالم دل کرده اند

دل ... مگیر ... از جا ...
قیامت ... ایمان ...
چنین ... دل ... بیرون ...
عجب ... که ... از ...
... از ... دل ... بیرون ...
... از دل ...

سورد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
تحک کردن ز دلها نقطه سودا نمیخرد

چنان فرهاد ناله کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشهٔ فرهاد از خارا نمیخرد

مرو در زیر دامان صدف بیهوده ای گوهر
که بی آب گهر از من در از دریا نمیخرد

نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او
که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخرد

بفریاد و فغان از دل ندارد دست عشق او
بهای و هوی کوه قاف عنقا نمیخرد

نگر دست از ره تعظیم انصاف خرام او
کسی کز جلوه او از سر دنیا نمیخرد

که می آید ز اهل درد بالین من صائب
که در برخاستن پا منت عیسی نمیخرد

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند
تمام دست تو و خویش را بهم شکند

بشیشه خانهٔ دلهای ما چه خواهد کرد
تنی که بال و پر طایر حرم شکند

مدار دست ز دامان آه روز مصاف
که قلب دشمن چو تخوار این علم شکند

همیشه خندهٔ کبک است در دهان کسی
که پای خویش بدامان کوه غم شکند

نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم
که زور باده سبوی مرا بهم شکند

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکند

مدار نامه توقع از آن شکسته دلی
که در نوشتن یک حرف صد قلم شکند

گردید استخوان جدا گرچه رزق ما
از مغز ما غرور سعادت بدر نشد

از اعتبار طوطی گویا بحیرتم
چون عکس زراه سخن معتبر نشد

چندانکه سیل حادثه این خاکدان ساخت
صایب ز کوی یار بجایی دگر نشد

از گردش افلاک کجا دل گله دارد
هر چند شکستش ز پر و بالست جهان را

از شکوه همین موج سراپای زبان است
ابلیس کند راهزنی سرور و انرا

چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش
مشتاب درین ره که نفس سوختگانست

از زلف حذر کن که دکان چاک چو شانه است
آنرا که بود شوق بتن بار نگردد

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود

این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد

دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد
این کوکب نظر از رمه بر سر گله دارد

در بزم جهان هر که زبانی گله دارد
صد لاله دل سوخته کاین مرحله دارد

هر کس که فرون ربط بابن سلسله دارد
ریگی که روان هست غم راحله دارد

گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد

صایب ننهد قلب بدهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

اقبال دیده کان گنهکار و بیگناه
با جبهه گشاده بمحراب بر خورند

چون ذره میدوند بهر کوچه عاشقان
شاید بآفتاب جهانتاب بر خورند

سرگشتگی بطالع جمعی که آمده است
در چشمهٔ سراب بگرداب بر خورند

هر کس دعا کند باجابت قرین شود
در هر کجا بیکدگر احباب بر خورند

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خود بخود چون غنچه وا شد عقده‌ها در کار من
تا درین بستانسرا دست و دلم بیکار شد

دور گرد از وصال پرده داران هم خوشست
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگار را
نقطهٔ بیطالع من بسکه بی پرگار شد

هر کرا بیماری چشم تو بر بستر فکند
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

سنگ قیمت بر ندارد گوهر روشندلان
ای خوش آن گوهر که آب از گرمی بازار شد

مستی غفلت میان دیده و دل شد حجاب
پرده خوابم نقاب دولت بیدار شد

در شبستان فنا صبح امیدی میشود
هر نفس کز زندگانی صرف استغفار شد

وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم از تردستی گل آتشین رخسار شد

عالم پرشور بر روشن ضمیران دوزخست
در بهشت افتاد تا آیینه ما تار شد

[illegible] مژگان گله دارد
[illegible] خار مغیلان گله دارد
[illegible] گله دارد
درمانش همین است که با درد بسازد
دردی که ز ناسازی درمان گله دارد
[illegible] گله دارد
هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
[illegible] مغیلان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات
[illegible] نمکستان گله دارد
[illegible] گله دارد

در عالم حیرت بود آرامی اگر هست
صائب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

نوبهار است و سرانجام زری باید کرد	بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
پیش از آن کین دل صدپاره پریشان گردد	فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد
حسن و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب	سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد	سالها خدمت روشن گهری باید کرد
نیست انصاف ازین مرحله غافل رفتن	خفتگان را ز سفر باخبری باید کرد
پیش از آن کین قفس تنگ بهم درشکند	فکر بالی و سرانجام پری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نکنی گر پیدا	نقل این تلخ دهان شکری باید کرد
زنگ بجا گشته شب آینه روشن نکنی	صیقل از قامت خم سرسحری باید کرد
لا و بالست حقیقت همه جا مینا شد	بخرابات مغان هم گذری باید کرد
چون زلیخا صلی آزاد توان شد چون سرو	چه ضرورست تلاش ثمری باید کرد
تا بکی صبح تماشای جهان خواهی شد	در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
جای رحمت بشکفته و ماغی کو را	زندگانی بمراد دگری باید کرد
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام	صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

زعریانی عرق میریزد دارد رویش صاحبدل / تو گر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد
مبادا از نگه‌چشمان عقده در کار کسی افتد / ز طوفان نفس بر خود کشتی اگر گرداب
سراپا دست شو چون سرو در تسکین ناصح / که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب / که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

غنچه‌های که درین سبز چمن خنده زدند / ای بسا زخم نمایان که بدل [illegible] زدند
محو یکهای نقاش نگردید کسی / همه چون نقش بر آیینه پراکنده زدند
شکوه از بخت نکردند سبکرفتاران / در دل از سینه برق صفت خنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت / مباده لو جان که در طالع فرخنده زدند
دست معنی که فشاندند بزرگان بتقصیر / لنگ با همت که بر دولت پاینده زدند
مرکز دایره حسن مصور گردید / خال مشکین چو بر آن چهره زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریا پاک / میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری / مست خاریست که بر دیده بینده زدند

صائب آنها که گزیدند بغمها غم عشق / دست بر سینه غمهای پراکنده زدند

سرو پا تا سر طوق قمریان گشته است | تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند
لاله زاری شد جهان در چشم من از نور عشق | کیمیای شعله خس را آتشین سیما کند
با من رسوا چه سازد پرده ستور بهار حسن | ساده لوح آنکس که خواهد مشک را رسوا کند
شمع کافوری فرو ریزد به پیش راه جان من | چون بقصد کشتن من آستین بالا کند
نقشم از خط زخم او افزون شود ز خط غافل | چون سر دیگر فرو بر تیغ استغنا کند

تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلک صائب میتواند صد غزل انشا کند

شکوه بحر ز امواج اشکان شود | یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش در پی گرداوری که ماه تمام | ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصاری ساحل نموده بحر ترا | ز خود کناره گزین بحر بیکناره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست | تمام عمرم اگر صرف یکنظاره شود
باصل خویش کند فرع میل میترسم | که شیشه دلم رفته رفته خاره شود
ز تنگنای فلک حال من کسی داند | که همچو طفل مقید بگاهواره شود
مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است | که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
بگیر دامن خورشید طلعتی صائب | که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

چو فلک بیت سلیمان کار سلیمانست
دل تو تا زنگ خاطر غم زار دارد و دارد
سخن در راه نظر بی عیار سخن دارد
وگرنه طوطی ما را که عکسو دارد
ز چوب بردن سخن ما بجوش دل انگیز
رخنه بود بیت ز گفتار دارد
هم بود و بیت سلیمان بود و در بند
و در دو بیت وطاعت کسی که دو دارد
بدو دو بیت دستان چو بیتیم که بسر دارد
و اگر خامه ریخت بیت سیاه بود دارد
تا قیامت ز ذوق دکی بودن ان بود
وگرنه تنعیم ما ما ی بیت چو دارد
و از بیت بلخ صدف کلام از انشو
که درجه بیت از خاصی سی زو دارد
نصدق هر که نشد بسر ما ی خم صاف
همیشه در دست دست چون سبو دارد

مصیبت دگریست اینکه مرده دلرا | چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید | بار ما وردار خطا این نافه را موی سفید
دیگر از اگر ز پیری صبح آگاهی دمید | شد دل ما تیره تر ست غفلت از موی سفید
نی شود طبع هوس پیشگان پیری سنگدل | ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید
از جوانان منت کم جون زنده دل افتاده دم | صبح میرویند دلها غم یکسوی سفید
با سیه رویان بود عفو خدا را کوشش حرف | قابل اقبال شود نامه را روی سفید
تا رو بود زندگانی را پریشان گرد ست | جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید
کاکل عنبر فشان بر پشت آن سیمین بدن | هست چون خط سیه بر پشت اموی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

چه باده غنچه این باغ در سبو دارد | که هر نو اطلبی برگ عیش از و دارد
نمیتوان باثر از بهار فارغ شد | وگرنه سنبل و گل آب و تاب ازو دارد
وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست | باب رو بود آنکس که این وضو دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینه آفتاب میگردد
ببالش است دل چو یخکان من بابل
که شسته روی نمک کباب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که مرده عاقبت کمی سحاب میگردد
اگرچه موی سفید است تا زیانه مرگ
بحکم غم تو رگهای خواب میگردد
از برای تماشا ست کوه کردن من
زنم بچو صبح تو دگی بار میگردد
عالمی در طلبش رفت ز خود من دن
درون خلوت دل بی نقاب میگردد

فسانه نیستم و دست شور محشر را — کجا بچشم تو از ناله خواب میگردد
فریب نعمت الوان چرا خورم صائب — مرا که خون جگر مشکناب میگردد

کسی که با تو نشد آشنا کرا دارد — ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب — تعینی که ز دریا مرا جدا دارد
هر آستی ز فلک پیش میتوان افتاد — ز نیل میکند و هر که این عصا دارد
ز خود برون شده را نقش پا نمیباشد — عبث سراغ پی ما عقل نارسا دارد
نجود طپیدن ما دور باش عشق بس است — ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایه دیوار خویش هر کس یافت — حذر ز سایه بال و پر هما دارد
سفینه که بدریای بیکنار افتاد — چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
ز رحمت در این بوستان پر از طاوس — که چشم بد بپر و بال در قفا دارد
شدست خواب بمخمل حرام از غیرت — ز نقشهای مرادی که بوریا دارد
ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری — که تیزتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب
مرا که لذت افتادگی ز پا دارد

۱۸۴

سر مپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین | تا لبی خندان تر از صبح بنا گوشت دهند
پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار | تا پر پرواز سخن را سر تا غوشت دهند
تا نگردد خانه دل زنبور را از رحم نقش | نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند
لنگر تمکین این بزم بیهوشی ترا | میروی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند

چون بخوشی در رحم گردون بزرویی اضمار
جوش مینایی مزن صائب اگر جوشت دهند

فغان ز سینه آسوده محشر انگیزد | گرسنه از جگر گرم کوثر انگیزد
چو تن بمرده دلی داده بر افغان زن | که آه و ناله دل مرده را بر انگیزد
زمین عرصه محشر کر آفتاب شود | ترا عجب که باین دامن تر انگیزد
مباش کم ز سپند در جهان جنگ | که از بهم زدن بال آذر انگیزد
چو مور هر که قناعت کند بتلخی عیش | بهر طرف که رود گرد شکر انگیزد
بدام عشق سزاوار آتشین نفسی است | که چون سپند ز جا دانه را بر انگیزد
ملن بهر خس و خاری دهان خود را باز | که خامشی ز دل غنچها بر انگیزد
زاه ما مشو ای پادشاه حسن ملول | که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال بود | که چون محیط بهر موج گوهر انگیزد

بحر امید درین بحر توان لب تر کرد
دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند
گل بیخار بود قیمتش از خارستان
هر که از باغ جهان گل بطرب می‌چیند
با ادب باش درین باغ که هر کس اینجا
میفشد بر سر هم دست ثمر می‌چیند
لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه و کمر می‌چیند

تو چو نکهت بی ... طلسم هستی خود را شکن
ز حسن تیمار جهان عقده ای بدر دلی ... را شکن
دل غمین ز خون زیاده شود ... ای غم زمان ... را شکن
ز ابنای خون نگار ... در غم نکان ... را شکن
ز نقش تنهای جان ... دل از ... لاله زار ... شکن

در سفر آمد ز خویش جز وارسته نبود — الحی تیر نهان در دل پر آتش باشد
عشق حیف است بر آن دل که ندارد داری — این نه عودیست که شایسته آتش باشد
دردسر پیش کند صندل سر و عالم — یاد آن نخل درین باغ که سرکش باشد
میکشد سلسلهٔ موج بدریای گهر — جای سنگ است بر آن دل که مشوش باشد
از می لعل رخ هر که نخورد اند رنگ — پیش ما همچو طلائیست که بیغش باشد
گرچه در روی زمین نیست حضوری صائب — خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

تا بهانه محرم کم آن نگار شد — دست ز کار رفته ام امیدوار شد
نوید چشم روشنی هم غزالها — هر جا که آن نگار بعزم شکار شد
هر خنده که کبک درین کوهسار زد — شد زخم خون بناخن شاهین دو چار شد
شد داغدار چهره ام از اشک آتشین — برگ خزان رسیدهٔ من لاله زار شد
گلریز شد ز خون جگر پردهای دل — ما همچو گل تبسم ما غنچه بار شد
عالم نجاکرو بی میخانه چشم داشت — این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت — دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
صائب نشد بحاصل غزلت امیدوار — تا غزلت از محیط نصیب کنار شد

ز راه ما نشود درهم دل کوکب را
که دود گریه ز چشم تر ارا شکن
بساز با دل پر بار خود که آزادی
که منکسر ز دل سرد بار را شکن
خوش آن صدف که گرانسنگی گهر نخورد
دهان خوش بیا بر بهار شکست آید
نگاه ... گره دل بدور نگار آید
که منکسر ... ز خجالت شکست آید
اگر چه قطره سزاوار ... بتابان است
... ز گهر ... شکست آید
... خاطر جمع از جهان ...
... نسیم بهار ...
... زبان شکوه ... آید
... آتش ... سخن ...

چنین که حرص فلک میفزاید از پیری / بزرق ما چه امید است دانه افزاید

رسیده است ترا خواب بیخودی جایی / که آگهی ز شراب شبانه افزاید

کند پیاله خون خوردن تو صبح وسیع / بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

اگر ز خواب شکایت بروزگار برم / برغم من بفسون و فسانه افزاید

ز شکر و شکوه مزن دم به پیش او صائب / که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

هر که با خود درد و داغ دلستان‌ها میبرد / بی تکلف حاصل کون و مکان‌ها میبرد

دوش چشمی که من دیدم ز دام زلف او / از دل من خار خار آشیان‌ها میبرد

آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است / هر نسیمی از چمن برگ خزان‌ها میبرد

حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس / ابر بی نم آبروی گلستان‌ها میبرد

اهل غفلت بر نمی‌آیند با روشندلان / قطره آبی ز جا خواب گران‌ها میبرد

بر نداز بوستان دامان گل همچنان / عاشق بیدل دعای باغبان‌ها میبرد

هست خاشاکی چه باشد پیش سیل نوبهار / ساده لوحی جوهر تیغ زبان‌ها میبرد

خانه دنیا بعینه خانه آیینه است / هرچه هر کس آورد با خود همان‌ها میبرد

چشم پوشیدن ز درد و داغ غربت مشکل است / ورنه با خود بلبل ما آشیان‌ها میبرد

بکنار آمد ازین بحر که عنبر بود
عشق کجاست که آدم گل نفس سوختگان
گرچه قطره آبی که درین گوهر بود
کار دین عشق منصور بدین سان بود
زنگ صد پرده ازین آینه روشن گردد
باده و لوح بلای سیه از خنجر او
بود ابر ز زلف بامه نو لاغر بود
در تماشای تو تا آینه در زنگ بود

ز اشک لاله گون ملک از خالی چشم را صاف
که چون ساغر تهی گردید پر دل باز می‌باشد

بگرد نقطهٔ خال تو از نظر نرود | که داغ لاله نخواهد به جگر نرود
ز چاه خوبی یوسف نمی‌شود خوش بوش | به بند حسن گلو سوز از شکر نرود
چه سود دولت دنیا حسین طبعان را | که حرص آتش سوزان تاج زر نرود
ز دل بباده روشن نمی‌رود غم عشق | به آفتاب کلف از رخ قمر نرود
تمام روی زمین بی سراغ و جای وصل | از آن کسی است که از خود به در نرود
که می‌برد خبر گشتن مرا بیرون | ز محفلی که دل بستگی ضرر نرود
به زیر برگ خزیده است میوه ام جامی | که آفتاب رگ خامی از ثمر نرود

تسلی دل صایب بوصل ممکن نیست
که تلخکامی بادام از شکر نرود

تا خیال لب لعلتو مرا در سر بود | جگر سوخته ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من | سایه سرو تو روزی که مرا بر سر بود
گرچه از حسن گلو سوز شکر دل می‌برد | سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
سرمه گردید ز شرم تو زبانش در کام | شمع هر چند درین بزم زبان آور بود

توده غم گرچه شکم زد دل صایب
دل چو سیماب همان کشتی بی لنگر بود

کسی که کشته آن تیغ آبدار شود
اگرچه قطره بود بحر بیکنار شود
محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود
عقیق لب ز خط سبز نامدار شود
اگر به صید زبون تیغ او کشد اقبال
ز خون صید حرم کعبه لاله زار شود
تمام ...
کسی که در ...
چمن ز ناله بلبل ...
هنوز خط ترا ابتدای کار شود

دلی که

باده خورد و چاک پیراهن شد
می بده ساقی که فتح الباب شد
از اشتیاق ماهی سیمین او
ماه عالمتاب چون قلاب شد
در هوای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلی که از نفس گرم آب شد مهتاب
اگر بخاک چکد درّ شاهوار شود

بسکه در زلفتو دلهای اسیران آب شد
حلقه‌های زلف پرچین حلقهٔ گرداب شد

روی او در دور خط دلکش کن احباب شد
راه خود را پاک سازد خون چو مشکناب شد

من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه تمام
ز اشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد

بر لطیفان صحبت کو سرگرانی میکند
گوش گل از شبنم روشن گهر سیماب شد

از بزرگان روی دل با خاکساران خوشنماست
بحر با آن سرکشی روشنگر سیلاب شد

صبح سیری کرد خواب غفلت ما را گران
بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد

از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد
بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

در همین جا سر برآورد از گریبان بهشت
هر که از زخمی از آن شمشیر فتح الباب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

بسکه در زلفتو دلها آب شد
حلقه‌هایش سربسر گرداب شد

دل شد از روی عرقناکش خراب
کنج در ویرانه‌ام سیلاب شد

زاهد خشک از هوای قامتش
سربسر آغوش چون محراب شد

[illegible]
طوق قمری حلقه [illegible]
لعل بی‌پرواش زخط [illegible]
پاک کرد و چون [illegible] عاشقان
[illegible] چون [illegible]
وقت خیمی خوش که چون [illegible]
محو در روی شراب [illegible]
هر که خم شد قامتش [illegible]
سجده‌گاه خلق چون محراب [illegible]
این سفال [illegible]
هر که زیر بار دلها [illegible]
[illegible]

خامهٔ صائب بهر جانب که جولان میکند
میچکد از جلوهٔ مستانه دلها را بهم
حرف نقل و می در ایام بهاران میچکد
وقت آنکس خوش که از نعد و صنم چون شاخ گل
در گل و غنچه دل گلزار دوران میچکد
قطره گرد آنکه مرا بار ساقی میچکد

اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود
مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود
کند ز رحمت حق دل زیاده عاصی
که سیل تیره بدریا با اضطراب رود
فغان که آتش پرهیز با عارض او
امان نداد که خون از دل کباب رود
بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری
ز چشم آینه بی اختیار آب رود

چشم صائب از تماشای رخش
چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

زنده رود از جلوهٔ مستانه طوفان میکند
پل بآیین تمام استقبال جولان میکند

سایبانها میدهد بادا از پر و بال پری
پل ز شوکت جلوهٔ تخت سلیمان میکند

این کمر کاسمان زرین بود از پل بسته است
خان و مان زهد را با خاک یکسان میکند

در سر هر کس که زهد خشک چون پل خانه کرد
حکم ساقی از می روشن چراغان میکند

سر خم طاقی پل در دیدهٔ دریاکشان
جلوهٔ طاوسی از گلهای الوان میکند

این کمانی را که از سیلاب پل زه کرده است
لوح غم را چون کف دریا پریشان میکند

در سر پل میکشان محتاج کشتی میشوند
گر چنین زرینه رود استقبال طغیان میکند

تو سر خود گیر در دسر که ابر نوبهار
صندل ساییده از سیلاب باران میکند

پاک میسازد بساط خاک را از زهد خشک
ابر رحمت گر باین دستور طوفان میکند

از گل و می خیره میسازد نظر را روی پل
سنگ را این کیمیا لعل بدخشان میکند

از نسیم جانفزا آتش هموار می
سایهٔ ابر بهاران کار دامان میکند

زاهدا از ترش رویی برون آرد تمام
باده بوتیمار را چون کبک خندان میکند

گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان
سرو را چون بید مجنون دست افشان میکند

نشاط ظاهری از دل چو دود و سیلاب رود
چو تلخی از گلاب رود
گل از خنده گل ... و گرد و ن
ز آه ما نشاط نیشو و گرد آب رود
بدو دلی تلخی از چشم بسی که دل برود
ز رنگ و بوی جهان شد بیجا رود
درون دیده خورشید با نفس ...
وطن ز دست دل ز چشم با کو آبرود
چو سروی که ز اسباب رنگ آورون
ز جوی چشم همه بار نیشو آبرود
سکی ز جان چو بلعل یار برود
ز دیده دل و دریا بیکار خشنن
حکونه با وجود از سر جان برود
بمید یکی عشق را تماشا کن
سر طوق فاخته را سرو او بکار رود

چکیده

چگونه از دل ما غم برون رود و صبا
که سیل رو تقفا زین ده خراب رود

هر سخن سازی بان آینه رو همخانه شد / طوطی طالع ما سبزه بیگانه شد
حلقه بیرون در گشتم حریم زلف را / استخوانم گرچه از زخم نمایان شانه شد
توتیا شد سنگ طفلان و جنون من نخاست / ورکده همین ساعت این سنگین دلم دیوانه شد
همچو دی از خود برستیها نفر یاد دم رسید / دامنم چون صبح پاک از گریه مستانه شد
بردو بینان کار در دریای حمت مشکلست / ورنه ما را هر صدای خلوت جانانه شد
از شراب لعل شد کان بدخشان سینه اش / چون سبو با دست خالی هرکه در میخانه شد
یک خم می بود عالم تا اثر از ما نبود / خشک شد دست سبو تا کی بان پیمانه شد
برگ عیش حسن از دامان پاک عاشقست / نخل ماتم میشود شمعی که بی پروانه شد
فکر آب و نان برارد از حضور دل مرا / از بهشت آواره ام از قرب دیوانه شد
چشم ما روزیکه شد با چین ابرو آشنا / جوهر شمشیر ما را ابجد طفلانه شد
خار خار آرزو در جان هر کس ریشه کرد / زود چون خاشاک خواهد خرج آتشخانه شد
دل شد از نظاره روی عرقناکش خراب / آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد
حسن از گستاخی ما رخت آرد در نقاب / شمع در فانوس از بیتابی پروانه شد